

رمان آن‌ها کنار من هستند

رمان آن‌ها کنار من هستند به قلم فائزه عیسی‌وند



کاری از مجموعه پاتوق رمان

رمان آن‌ها کنار من هستند

شناسنامه اثر:

ناظر:

سید امیر علی موسوی

ویراستار:

سینا راد

منتقد:

ش. زرگرنژاد

منتقد نهایی:

آرژانور سردمست

طراح جلد:

مژگان

کپیست:

ماه بانو

مشخصات اثر:

نام اثر:

آن‌ها کنار من هستند

نویسنده:

فائزه عیسی‌وند

ژانر:

ترسناک، معمایی،
عاشقانه

تگ:

(مطلوب)

تعداد صفحه:

(70)

مؤسسين مجموعه: علیرضا کیانی و نسترن آقازاده

(بسم الله الرحمن الرحيم)

خلاصه:

نسیم، دختری که بعد از اتفاقات مشکوک و ماورائی که توی زندگی برایش رخ می‌ده کنجکاو به دونستن حقیقت میشه که چرا این اتفاقات برایش افتاده و اون رو به چالش‌های زیادی کشونده؛ با موجودات و اجنه درگیر میشه که نسیم رو به اشتباه با یک شخص یا موجود دیگه‌ایی گرفتن. با افرادی آشنا میشه از طبار سیاهی و آتش؛ عشقی که بین خاک و آتش پدیدار میشه، خاکی که قراره اون آتش رو خاموش کنه.

سرنوشت این کنجکاو و آشنایی نسیم با این افراد چی میتونه باشه؟
عشق یا سوختن؟

مقدمه: گاهی تاریکی فقط ترس نیست!

گاهی جستجو است،

گاهی حل معما،

گاهی پیدا کردن گمشده.

با ترس به موجوداتی که روبه‌روم بودن نگاه می‌کردم که صدای کشیده شدن پا رو پشت سرم شنیدم. با فکر این‌که شاید یکی از اعضای خانواده‌م باشه برگشتم که با دیدن اون فرد یهو... .

نسیم: وای این دیگه چه خوابی بود که دیدم؟!

از ترس نزدیک بود سخته کنم.

به اطراف نگاه کردم که ببینم اون موجود واقعی بود یا نه، ولی همه‌جا تاریک بود و فقط نور چراغ توی حیاط بود که یکم به داخل می‌تابید. به بغل دستم نگاه کردم. نادیا سمت چپ خوابیده بود و نگین هم سمت راست، یکم نگین رو تکون دادم.

نسیم: نگین، نگین.

نگین با خواب‌آلودگی بیدار شد و باز غر زدنش رو شروع کرد.

نگین: وای نسیم باز چته؟ من نمی‌تونم باهات پیام که آب بخوری. خب خودت برو، همین جاست آه.

نسیم: یه لحظه همراهم بیا. خب تاریکه! چراغ هم همیشه روشن کنم، وگرنه بقیه بیدار میشن.

نگین با حرص دستش رو کوبید به بالش و گفت:

-بلند شو، ببین نسیم این آخرین باریه که همراهت میام اگه فردا هم این جور کنی من می‌دونم و تو!

ترجیح دادم چیزی نگم، وگرنه برو بابا توی دهنم بود، اگه می‌گفتم قطعاً پتو رو می‌کشید رو سرش و لجبازی می‌کرد و نمی‌اومد.

مامان: نسیم، نسیم، برو آیفون رو بردار ببین کیه!

یک نگاه به نادیا کردم که نزدیک آیفون بود و داشت لاک میزد کردم.

نسیم: خب این دختر تن‌پرورت رو بگو، نزدیک هم هست به آیفون. حتما من که توی اتاقم هستم باید برم؟ به من چه.

مامان: این قدر زبون نبر؛ برو جواب بده طرف دیگه رفت‌ه. هی باید برای یه چیزی التماسشون کنم.

با حرص از پله‌ها پایین رفتم که نزدیک بود با مخ بزنم زمین.

نسیم: بله بفرمائید؟

صدای خانم احمدی همسایه فضولمون از اون طرف اومد.

خانم احمدی: سلام نسیم جان، خوبی دخترم؟

نسیم: سلام، بفرمائید داخل دم در بده.

بدون این‌که بمونم جواب بده آیفون رو زدم و خودم رفتم داخل اتاقم. حوصله‌ش رو نداشتم خیلی حراف بود.

این قدر آهنگ گوش دادم سرم ترکید. بلند شدم و رفتم یواشکی از توی راه‌پله نگاه سالن کردم و دیدم بله هنوز این احمدی حراف نرفته.

یکی نیست بگه آخه تو فکت درد نگرفت این قدر حرف زدی؟! نگاه مامان کردم از چهره‌ش می‌تونستم متوجه بشم که اونم

حوصله‌ش سر رفته و علاقه زیادی داره که احمدی رو از خونه بیرون کنه.

خانم احمدی: خب دیگه شیماجان، من زحمت رو کم کنم.

وای خدا وای خدایا باورم نمیشه، داره گورش و... عه ببخشید داره میره. از خوشحالی اشکم داشت در می‌اومد. تا از در رفت بیرون شروع کردم بشکن زدن و قر دادن. اون بین دیدم نادیا و نگین با تعجب دارن نگاهم می‌کنن.

نسیم: چتونه چرا اون جور نگاه می‌کنین؟!

نادیا: خل شدی الحمدال...؟!

نسیم: نه ولی این احمدی که این‌جا بود.

دستم رو نمایشی گذاشتم روی گلوم و در ادامه حرفم گفتم:

-انگار یکی دست گذاشته این‌جا و خفه‌م می‌کنه.

بعد از حرفم از جلوی چشم‌های متعجبشون رد شدم. رفتم توی آشپزخونه و آب خوردم و برگشتم توی سالن.

مامان اومد داخل و پرده‌های سالن رو کشید که باعث شد دیگه نور آفتاب نیاد داخل.

مامان: من خسته‌م می‌خوام بخوابم سر و صدا نکنین.

بعد رفت توی اتاقش. نادیا هم رفت توی کتابخونه و نگین هم رفت آشپزخونه.

منم بیکار بودم. نشستم و ادامه رمان ترسناک جدیدی که گرفته بودم رو خوندم. در حین خوندن حس کردم یک جسم

سفید مایل به کرمی از توی اتاق مامان اینا بیرون اومد و سریع رفت توی حیاط.

نگاهم رو سریع چرخوندم اون‌طرف ولی چیزی ندیدم.

با خودم گفتم:

-چون داستان ترسناک خوندم، خیالاتی شدم.

دوباره ادامه دادم، ولی دوباره تکرار شد... .

این‌دفعه طاقت نیاوردم و آهسته رفتم سمت در ورودی. آروم جوری که صدا نده و مامان بیدار نشه بازش کردم. رفتم توی

حیاط، از پله‌ها رفتم پایین و نگاه باغچه و اطراف کردم که چشمم خورد به در انبار که دقیقاً مثل زیر زمین پایین خونه‌مون بود.

انگار یه نفر داخلش بود! از پشت شیشه که نگاه می‌کردم قد و هیکل طرف شبیه بابا بود؛ و با فکر این‌که بابا باشه خواستم

برم داخل. هنوز پله اول رو پام رو روش گذاشتم که صدای شکستن یه چیزی از داخل انبار اومد. راستش به چیزای ترسناک

خیلی علاقه داشتم ولی الان از ترس خودم رو نزدیک بود خیس کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و با جرعت رفتم سمت در انبار. هم می‌ترسیدم هم می‌خواستم به ترسم غلبه کنم. پاهام داشتن

می‌لرزیدن. توی یه حرکت ناگهانی در انبار رو سریع باز کردم؛ اما توی اون تاریکی چیزی مشخص نبود.

هانا: خودت دیدیش؟!

نسیم: نه.

هانا: پس چطور میگی پشت در انبار دیدمش؟!

نسیم: پشت در انبار فقط یک جسم که قد و هیكلش شبیه بابا بود دیدم. خب منم فکر کردم باباست واسه همین اولش بیخیال شدم.

همه ماجرا رو واسه هانا، دخترخاله و بهترین رفیقم که از بچگی کنار هم بودیم تعریف کردم. اون هم با هیجان و دقت گوش می‌داد و هر از گاهی یه چیزایی می‌پروند وسط که با چشم‌غره‌های من ساکت میشد.
هانا: وای نسیم، حالا که برای اولین بار از این جور چیزها تو خونه‌تون دیدی می‌خواین از این جا نقل مکان کنید.
با حسرت گفتم:

-آره راست میگی، انگار این‌ها هم زورشون می‌اومد این همه سال خودشون رو نشون بدن. انگار منتظر بودن متوجه بشن ما قراره بریم بعد خودشون رو نمایان کنن.

هانا لب و لوچه‌ش رو آویزون کرد و یک هوم کش‌دار گفت بعد پشت حرفش ادامه داد:

-من گرسنه‌مه، بلند شو یک خوراکی بده من که از گرسنگی چشم‌هام داره سیاهی میره.

نسیم: همیشه برام سوال بود تو معده داری یا نه؟! کارد بخوره به اون شکمت تو که چند دقیقه پیش غذا خوردی چیشد باز؟! به من چه برو یک چیزی پیدا کن و کوفت کن.

بعدش دراز کشیدم و نگاهم رو دادم به سقف. کم‌کم یک چیز گرد و سیاه پدیدار شد روی دیوار. اولش کوچیک بود ولی رفته‌رفته داشت بزرگ‌تر میشد. با چشم‌های ریز یواش بلند شدم و دقیق نگاهش کردم. یهو از سقف مثل آب ریخت روی صورتم که با صدای بلند گفتم:

-آه لعنتی، لعنتی.

هانا با دو اومد توی اتاق و با تعجب گفت:

-پس چته؟!

فکر می‌کردم هانا ببینه که چی روی سر و صورتم ریخته؛ اما از این که متوجه نشد فهمیدم که فقط توی ذهن خودم شکل گرفته این اتفاق.

نسیم: هیچی تو برو.

هانا یک نگاه دیگه بهم انداخت و به کیکی که توی دستش بود یه گاز زد و رفت توی آشپزخونه. با حالت چندشی دستم رو

به صورتم زدم که یه مایع چسبناک به انگشت‌هام برخورد کرد. این قدر چندش بود که همون جا آوردم بالا.

با بی‌حالی به غرغره‌های مامان در حالی که داشت کف اتاق جایی که من حالم بد شده بود رو تمیز می‌کرد نگاه کردم. مامان: یعنی تو وقتی حس می‌کنی حالت تهوع داری دیگه نمی‌تونی بدویی بری توی حیاط اون‌جا این کار رو بکنی؟ دستی کشیدم به چشم‌هام و نگاهی به هانا که بیخیال داشت نگاه صفحه گوشی‌ش می‌کرد انداختم. مامان کارش تموم شد و رفت بیرون از اون‌جا هم داد زد که هانا بره که کارش داره.

خیلی حالم بد بود. انرژی منفی انگار بهم وارد میشد. تصمیم گرفتم یکم بخوابم. پرده اتاق رو کشیدم کنار و آرام خزیدم زیر پتو و به سه نکشیده خوابم برد.

از سرما داشتم یخ می‌زدم. پتو هم اکتفا نمی‌کرد هر چقدر بیشتر می‌پیچیدمش دور خودم بیشتر سردم میشد. پاهام یخ کرده بودن. به زور چشم‌هام رو باز کردم و نگاه اطراف کردم. هوا تاریک شده بود. چراغ سرویس بهداشتی خودبه‌خود باز و بسته شد؛ از تخت اومدم پایین و رفتم سمت سرویس بهداشتی. درش که نیمه باز بود رو یکم دیگه بازش کردم.

یهو صدای تق‌تق از پنجره اتاقم شنیدم آرام رفتم و پرده رو زدم کنار که یهو یه چیزی انگار از اون طرف افتاد پایین با ترس و یواش پنجره رو باز کردم و از پنجره خم شدم که حیاط رو درست ببینم، شاید متوجه بشم اون چی بود که افتاد. همین‌جور داشتم نگاه می‌کردم که یهو یه چیزی من رو کشید سمت پایین، منم برای این‌که نیوفتم و سقط نشم دست‌هام رو گرفتم لبه پنجره و شروع کردم مامان و بابا رو صدا زدن. با جیغ و دادی که راه انداختم سریع یه نفر من رو کشید سمت اتاق و افتادم رو زمین با ترس و وحشت و نفس‌نفس نگاه پنجره می‌کردم با لکنت گفتم: -من و... من و کشید پایین، می‌خواست من رو بکشه.

اون فردی که نجاتم داد دستش رو گذاشت روی بازوم که با وحشت داد زدم و طرف رو هل دادم که صدای هانا اومد. هانا: هیس، آرام باش هیچی نیست منم هانا.

سردرد داشتم، حالت تهوع داشتم، حالم بد بود، احساس تنهایی می‌کردم.

هانا اومد طرفم و بغلم کرد، بغض داشتم اما نمی‌خواستم پیش هانا گریه کنم. عجیب بود، ولی حس خوبی بهش نداشتم. همین‌طور که بغل هانا بودم صورتم طرف در سرویس بهداشتی بود که درش آرام داشت بسته میشد. از بغل هانا خودم رو کنار کشیدم و رو بهش گفتم:

-می‌خوام لباس‌ها رو عوض کنم.

اون هم بدون حرف از اتاق بیرون رفت. خیلی سردم بود. یه لباس گرم پوشیدم و پتو رو گذاشتم دور خودم و از اتاق رفتم بیرون.

خبری از هانا نبود. توی کتابخونه و آشپزخونه و اتاق‌ها و سالن و حیاط هم نبود. شونه‌ای بالا انداختم و رفتم توی نت. وارد واتساپ شدم که دیدم از طرف هانا دو سه تا پیام برام ارسال شده بود.

با این شرح: «نسیم من همراه نگین و نادیا و مامانت رفتم خونه خودمون، اگه بیدار شدی خواستی بیا اون‌جا.»

با خوندن این پیام موهای تنم سیخ شد و ع*ر*ق سرد روی پیشونیم نشست. خدا خدا می‌کردم که اون چیزی که توی ذهنمه درست باشه. ولی امید واهی بود این پیام ساعت چهار ارسال شده اما الان ساعت نزدیک‌های نه بود.

اشکم داشت در می‌اومد. سریع رفتم توی اتاقم و لباسم رو عوض کردم و با عجله از سالن بیرون رفتم. ولی همین که در ورودی سالن رو باز کردم با دیدن اون گربه سیاه مرده که آویزون شده بود از دیوار جیغ بلندی سر دادم که حس کردم گلوم پاره شد. با گریه و ترس از اون‌جا دور شدم و توی اون هوای سرد از خونه زدم بیرون.

حتی یه کلید هم همراهم نیاوردم فقط می‌خواستم از اون خونه دور بشم. توی راه همه‌ش فکر می‌کردم. من فقط کنجکاو بودم در مورد اجنه یک چیزایی بدونم اما هیچ‌وقت احضار نکرده بودم یا فرا نخونده بودم. ته کنجکاویم هم به هیچ جایی خطم نشده تا حالا، فوقش دو تا فیلم ترسناک دیدم و رمان ترسناک خوندم همین.

با ترس از خیابون رد می‌شدم. هم تاریک بود هم خلوت. هر طور بود خودم رو رسوندم به خونه خاله و پشت سر هم در می‌زدم.

به کل زده بود به سرم حتی نمی‌تونستم آیفون بزنم از یادم رفته بود.

صدای خاله از پشت آیفون رسید به گوشم.

خاله: بله بفرمائید؟

نسیم: خاله منم نسیم میشه در و باز کنید هوا سرده.

خاله: اه نسیم تویی دخترم! بیا تو عزیزم الان سرما می‌خوری.

در باز شد و من یه نگاه با ترس به خیابون انداختم و رفتم داخل. مطمئنم الان دماغم سرخ شده از سرما. دم در نگین رو دیدم که مونده بود منتظر من انگار، نگین با حالت بی‌اهمیتی گفت:

-این چه ریختیه به خودت گرفتی؟ چرا رنگت پریده چیزی شده؟ توی خیابون کسی مزاحمت شده؟

نسیم: اگه فرصت بدی جواب بدم ممنونت میشم.

نگین ساکت فقط بهم خیره شد، این یعنی بنال.

نسیم: توی خونه تنها بودم خواب بد دیدم خیابون هم تاریک بود و خلوت واسه همین خیلی ترسیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر دروغگوی خوبی باشم.

نگین با یه حالت که یه جورایی بهم می گفت همونم خودتی نگاهم کرد و یه سر تکون داد و رفت.

یه نفس عمیق کشیدم که یه چیزی رفت تو گلوم. لعنتی خودم خیلی خوش شانسم این پشه هم حتماً باید محل خودکشیش رو توی گلوی من انتخاب می کرد. چند تا سرفه و عق زدم ولی چیزی نبود.

به همه سلام کردم و به پسرخالم که سه چهار سال از خودم کوچیک تر بود کنترل تلویزیون رو دادم و بهش گفتم:

-حمید یه فیلم بزن ببینیم، حوصله‌م سر رفت.

حمید: به من چه کنترل که دستته، خودت بزن.

بعدش بلند شد رفت. نمی دونم همه پسرها مثل حمید هستن یا نه؟ ولی خداروشکر می کنم برادر ندارم.

نسیم: چقدر بی ربطی خب می مردی اگه یه شبکه برام می زدی؟

حمید: آره می مردم خانم باربط.

نسیم: ایش گمشو.

دیگه ساعت نزدیکای دوازده بود، ولی چون من خوابیده بودم دیگه خوابم نمی اومد. اما مامان اینا از چشم‌هاشون مشخص بود خیلی خوابشون میاد.

شوهر خالم خیلی اصرار کرد بمونیم اما مامان گفت قراره فردا صبح بابا برسه خونه بهتره که بریم.

خیلی می ترسیدم برگردیم خونه بخصوص این که قراره دوباره جنازه اون گربه آویزون شده رو ببینم. همین جور که توی خیابون بودیم و داشتیم می رفتیم سمت خونه صدای نادیا بلند شد که گفت:

-عه اون مرد کیه در خونه مون؟!

نگین یکم دقیق شد بعد گفت:

-وا، اون که باباست

مامان هم گفت:

-نه دخترها اشتباه می کنید.

-یعنی برای مدل ماشین هم اشتباه می کنیم؟

-نه انگار درست میگی. اما قرار بود فردا صبح بیا!

یکم پا تند کردیم و نادیا از دور برای بابا دست تکون داد و صداش کرد. بابا هم حواسش به ما جمع شد. وقتی رسیدیم سلام کردیم و بابا گفت:

-کجا بودید که الان برگشتین؟

مامان: خونه نجمه بودیم. تو مگه قرار نبود فردا بیای؟

همین جور که می‌رفتیم داخل بابا در جواب مامان گفت:

-چرا قرار بود فردا بیام. اما یه کار دیگه پیش اومد مجبور شدم برگردم.

مامان: چه کاری؟

بابا: بعدا می‌گم.

اونا داشتن حرف می‌زدن و من با تعجب مونده بودم توی حیاط و نگاه جایی که گربه آویزون بود می‌کردم، ولی دیگه اثری ازش نبود.

نگین چرخید طرف من و با کلافگی و کمی بی‌اعصابی گفت:

-باز چته نسیم؟ چرا این چند وقت این جور شدی؟ بیا داخل برو بخواب. فردا مگه کلاس نداری؟

سرم رو تکون دادم و رفتم داخل. توی اتاق بودم ولی خوابم نمی‌برد. از این سر اتاق می‌رفتم اون سر اتاق. رفتم آب بخورم که صدای مامان و بابا توجهم رو جلب کرد.

مامان: یعنی چی آخه؟

بابا: منم نمی‌دونم فقط شنیدم حاج‌علی گفت توی خونه‌تون یه سره صدای جیغ و داد میاد. انگار کسی داره چند تا دختر رو کتک می‌زنه!

مامان: مطمئنم خیالاتی شده. آخه ممکن نیست، چون امروز احمدی این‌جا بود بعدش هم من خوابیدم، بعدم رفتم خونه نجمه خونه امن و امان... .

یهو ساکت شد. مطمئن بودم داره به من فکر می‌کنه. برای همین سریع رفتم توی اتاقم و در و بستم و رفتم زیر پتو. تا سه شمردم که مامان بدون در زدن و با وحشت اومد سمت من و تکونم داد.

با تعجب بلند شدم و گفتم:

-بله مامان چیشده؟

مامان با ترس گفت:

- نسیم اون موقع که خونه نبودیم اتفاقی، صدایی چیزی توجه تو رو جلب نکرد؟
نسیم: نه مثلاً چی؟

مامان فقط نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون. بعد چشم‌هام رو بستم اما بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در اتاقم اومد. لای پلکم رو باز کردم ببینم کیه که دیدم مامان وارد اتاق شد درحالی که یه قرآن دستش بود.

اومد گذاشتش بالای سرم و از اتاق رفت بیرون. بعد از رفتنش قرآن رو گرفتم توی بغلم و رفتم زیر پتو.

صداهاى اطرافم خیلی زیاد بود. چند نفر حرف می‌زدن، چند نفر گریه می‌کردن و ناله‌های بلند سر می‌دادن، چند نفر هم می‌خندیدن و قهقهه‌های ترسناک سر می‌دادن.

اما هیچ‌کدومشون ترسناک‌تر از اونی که با صدای خش‌دار اسمم رو صدا میزد ترسناک نبود.

ناشناس: نسیم اون کتاب رو بذار کنار، ما باهات کاری نداریم.

از بچگی عادت داشتم وقتی می‌ترسیدم با خودم تکرار می‌کردم.

نسیم: این یک توهمه، این یک توهمه، این یک توهمه فردا صبح تموم میشه.

زیر پتو بودم و به شدت ع*ر*ق کرده بودم و از گرما داشتم می‌مردم. جرعت نداشتم از پتو بیرون برم. این‌قدر قرآن رو سفت بغل کرده بودم که مطمئن بودم جای ناخونام روش می‌مونه. کم‌کم چشم‌هام داشت گرم میشد که یهو صدای کوبیده شدن در ورودی با یه صدای مهیبی بلند شد. صدای نادیا و فریادهایی هم که میزد به گوش می‌رسید.
نادیا: مامان، مامان تورو خدا یکی بیاد بابا.

دیگه هیچی برام مهم نبود. با عجله از اتاق زدم بیرون که دیدم مامان هم داره میره سمت اتاق نادیا. هر دو با هم در اتاقش رو باز کردیم که دیدیم نادیا زیر پتو و داره داد می‌زنه و کمک می‌خواد.

مامان رفت سمتش و از زیر پتو کشیدش بیرون و گفت:

-چی شده، چی شده عزیزم‌ها؟

نادیا با لکنت ناشی از ترس زیادش گفت:

-یه چی ... چیزی پاهام و گرفته بود، ول نمی‌کرد.

بعد زد زیر گریه.

نسیم: آره دیگه همه‌ش همین بود.

هانا: خیلی عجیبه!

نسیم: آره. امروز خونه‌ای پیام پیشت؟

هانا: آره آره تنهام اتفاقاً بیا.

نسیم: خب ببینم اگه مامان اجازه داد میام.

هانا: باشه پس فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و رفتم دنبال مامان که ببینم کجاست. همه‌جا رو گشتم. رفتم توی حیاط که دیدم توی انبار صدای

پچ‌پچ ضعیفی میاد. رفتم سمت انبار که صدا واضح شد و متوجه شدم که صدای مامانه. خوب توجه کردم به حرفاش.

مامان: مقصر منم، تقصیر منه، با دخترهام کاری نداشته باش. من اینجور کردم انتقامت رو از من بگیر نه بچه‌هام.

جمله‌ها رو با گریه و بغض می‌گفت یه‌هو یک چیزی افتاد و شکست منم طاقت نیاوردم و رفتم توی انبار و مامان رو دیدم که

نشسته روی زمین و دورش هم کلی شیشه خورده هست.

با ترس و تعجب گفتم:

-مامان!

یه‌هو با چشم‌های اشکی نگاهش رو چرخوند سمتم و با صدای تقریباً بلند گفت:

-نیا جلو.

نسیم: مامان داشتی چی می‌گفتی؟ چرا مقصر تویی؟!

مامان اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

-متوجه منظورت نمیشم.

بعد یکم پرید اون طرف که شیشه خورده نره توی پاهاش و از انبار زد بیرون.

نگاه اطراف کردم و شونه‌ای بالا انداختم.

هانا: مامانم اینا رفتن شهرستان مراسم یکی از فامیلامون. می‌گفتن طرف دعانویسه نمی‌دونم مال یه چیز این‌جوری بوده.

میگن جنا کشتنش.

نسیم: شعر گفتن.

هانا: شاید هم راست گفتن. آخه میگن زیاد دعای خوب نمی‌کرده. بیشتر اون خانم‌هایی که از مادرشوهر یا جاری بدشون

می‌اومده می‌رفتن پیشش و می‌گفتن که دعا کنه واسه‌شون از شرشون خلاص شن.

نسیم: ای بیچاره‌ها.

هانا: تو امشب این‌جا می‌مونی یا من پیام اون‌جا؟

نسیم: نه این جا می‌مونم.

هانا: خب بهتر.

هانا یک مشت سیب‌زمینی ریخت توی روغنی که از قبل داغ کرده بود که باعث شد ارزش آتیش بیاد بالا.

نسیم: نه نظرم عوض شد، بیا بریم خونه خودمون.

هانا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-نترس نمی‌میری.

حرف‌های مامان فکرم رو درگیر کرده بود. دوست داشتم بدونم منظورش چی بوده. توی ماشین نشسته بودیم و منتظر

مامان بودیم که بیاد و دیگه حرکت کنیم. نادیا اومد و نشست کنار نگین که نگین خطاب بهش گفت:

-چطوری چهار چشمی؟

من درحالی که سرم و تکیه داده بودم به شیشه خندیدم و یه نگاه بهشون انداختم. نادیا یکی زد پس کله نگین و با

عصبانیت بهش گفت:

-خودت چهار چشمی.

نادیا بخاطر این که اطراف رو یکم تار می‌دید، دکتر براش عینک تجویز کرده بود. برای همین من و نگین بعضی اوقات بهش

می‌گفتیم چهار چشمی. بالاخره مامان هم اومد و بابا ماشین رو به حرکت در آورد.

توی طول مسیر مامان داشت از بدی‌های خانواده پدری می‌گفت. بابا هم جرعت نداشت چیزی بگه.

نگین: نسیم؟ به نظرت چرا خانواده پدری همیشه بدن؟

نسیم: نگین جان خانواده پدری بد هم نباشن یعنی بهترین آدم‌های کره زمین باشن ما باید همین جور الکی باهاشون قهر

باشیم بدون هیچ بهونه‌ای.

نگین: قانعم کردی ممنون.

بالاخره بعد از ساعت‌ها رسیدیم، با خستگی پیاده شدیم. همین جور که داشتیم می‌رفتیم متوجه راه رفتن نگین شدم.

نسیم: نگین؟ واسه چی این جور راه میری؟

نگین: این همه ساعت توی ماشین نشسته بودیم، خب عادیه که پاهام خواب بره.

ابرویی بالا انداختم و راهم رو ادامه دادم.

توی کوچه‌های قشنگ شمال راه می‌رفتم. هوا سرد و بارونی بود ولی این روستا فوق‌العاده بود. دوست داشتم ساعت‌ها اون‌جا راه برم. همین‌جور که داشتم می‌رفتم چشمم خورد به یک خونه متروکه که دری هم نداشت. کنجکاو شدم و رفتم طرف اون خونه. از جاهایی که قدیمی و متروکه باشن خوشم میاد. رفتم داخل و داشتم نگاه اطراف می‌کردم که حس کردم این‌جا رو قبلا دیدم. به غیر از اون حس می‌کردم چند نفر دارن از روبه‌رو نگاهم می‌کنن. یهو از پشت سرم صدای کشیده شدن پا شنیدم. همه این صحنه‌ها برام آشنا بود، اما هر چقدر تلاش کردم یادم بیاد هیچی به ذهنم خطور نمی‌کرد. آهسته برگشتم که ببینم کی بوده ولی کسی نبود. خیلی ترسیدم چون صدای نفس‌های کسی رو که داشت توی صورتم پخش میشد و می‌شنیدم. یهو یک فوت توی صورتم کرد و بعدش دماغم یک سوزش بدی توش ایجاد شد و همه جا تاریک شد.

سرم به شدت درد می‌کرد و دماغم سوزش داشت. کم‌کم چشم‌هام رو باز کردم، همه جا تاریک بود. توی یه خرابه بودم. همه صحنه‌های قبل، جلوی چشمم خطور کرد. با بدن درد بدی که داشتم هر طور شد از روی زمین سرد و نمناک بلند شدم و با دو رفتم سمت خونه. باید هر طور شده از مامان بپرسم که قضیه از چه قراره؛ چون اگه نپرسم قطعا تا فردا زنده نمی‌مونم. مامان رو نگران دیدم و مطمئن شدم حتما نگران منه. رفتم طرفش که با دیدنم اومد طرفم و با حالت عصبانی داد زد.

مامان: معلوم هست کدوم گوری بودی تا الان؟

بدون توجه بهش گفتم:

-باید همه چیز رو برام توضیح بدی. باید بدونم چرا اون دفعه توی انبار با گریه خودت رو سرزنش می‌کردی. می‌دونی چه بلاهایی سرم اومده؟

مامان با تعجب نگاهم می‌کرد، بعد به خودش اومد و گفت:

-چه بلاهایی؟!

نسیم: میرم لباس‌هام رو عوض می‌کنم و میام.

بعد از گفتن تمام اتفاقاتی که برام افتاد انگار که خالی شده بودم. بعد از من مامان شروع کرد به حرف زدن. چیزایی که می‌گفت رو باور نمی‌کردم.

مامان: اون موقع که جوون بودم پدرت رو خیلی دوست داشتم، اما خب اون زن داشت زنش هم دوست داشت؛ ولی من خیلی خودخواه بودم. با این‌که می‌دونستم زن داره اما در تلاش بودم که اون رو عاشق خودم کنم. هر کاری برای جلب توجه انجام می‌دادم اما نشد که نشد؛ تا این‌که یه روز یکی از دوست‌های صمیمیم اومد پیشم و گفت:

-یه دعانویس هست کارش خیلی خوبه می‌تونی رو اون حساب کنی.

ولی من اعتقاد به این چیزها نداشتم، ولی دوستم این قدر اصرار کرد تا بالاخره راضی شدم. وقتی دعا رو بهمون داد گفت سر یک سال طلاقش می‌ده ولی آخرین بار بهم گفت:

-بعداً آه اون زن تو رو می‌گیره. اجنه شرورن دخترم زندگیت رو از هم می‌پاشن. هه ولی کو گوش شنوا؟ بهش رسیدم تا ده سال اول زندگیم چیزی نشد و خیال منم راحت بود اما بعداً اذیت کردنشون شروع شد؛ گاهی وسایلم رو می‌بردن یا توی آینه‌ها خودشون رو نشون می‌دادن. تهدیدم می‌کردن، کتکم می‌زدن، نمی‌داشتن بخوابم.

موقعی که سر نگین باردار بودم از پله‌ها انداختنم پایین. دیگه از ترسشون همه‌ش قرآن رو می‌گرفتم و بهشون التماس می‌کردم که بس کنن اما فایده نداشت، ولی تموم شد. اما مطمئن بودم کاری بدتر از اون می‌خوان انجام بدن، این جور هم شد! اذیت کردن دخترهام.

هر روز میرم و التماسشون می‌کنم که ولتون کنن اما فایده نداره.

بعد شروع کرد به گریه کردن. این واقعا مادر من بود؟! نمی‌تونستم نگم پست بود چطور می‌تونست زندگی یه نفر رو با خودخواهی خراب کنه؟! بعد انتظار زندگی آروم هم داشت.

مامان: برای همین اومدم این جا تا از یکی از آشناهامون کمک بگیرم به خاطر این مشکل.

با تاسف سری تکون دادم و رفتم داخل. تا خود صبح فکر مشغول بود.

گفتم:

-پوف پس کی می‌رسیم؟

مامان: عجله نکن الان می‌رسیم. بیا همینه، بریم داخل.

گفتم:

-من از الان گفتم خیلی نمی‌مونم.

نشسته بودیم که یک پیرزن خمیده اومد داخل و سلام کرد.

مامان ماجرا رو براش تعریف کرد اونم یه نگاه به من کرد و گفت:

-یا باید تا آخر عمر عذاب بکشید و اونا زندگی رو براتون زهر کنن، یا باید یکی از خانواده‌ات رو برای حل مشکل بهشون بدی.

وقتی عصبانیت یا هیجان بهم وارد می‌شد چشم چپم خودبه‌خود باز و بسته می‌شد و الان هم اون حالت بهم دست داده بود.

از جام بلند شدم و با عصبانیت بیرون رفتم. توی راه که داشتم می‌رفتم سرمو گرفتم بالا که یه زن نسبتاً تپل با لباس‌های سیاه و یک بچه که بغلش بود دیدم. چهره‌اش خیلی ترسناک بود و حس بد بهت وارد می‌کرد.

سریع از کنارش گذشتم اما صد متر نرفته بودم که دیدم سه چهار متر جلوتر از من ایستاده و منتظر من هست، با دیدن دوباره‌اش عقب گرد کردم و خواستم برگردم خونه، اون پیرزن که دیدم ظاهر شد پشت سرم، با عجز نشستم روی زمین و نالیدم.

نسیم: چی از جونم می‌خواید؟ ولم کنید لعنتیا ولم کنید.

پیرزن: امیدوارم دیگه بدونی باید چی کار کنی.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

-اوهوم.

توی خونه تنها بودم و داشتم به فردا فکر می‌کردم. نادیا و نگین بیرون توی حیاط بودن و مامان و بابا هم رفته بودن یکم خوراکی بخرن و بیان. صدای ماشین بابا اومد. با کنجکاوی رفتم نگاه کردم. همین جور که از در حال نگاه می‌کردم صدای مامان واضح بلند شد که از پشت سرم گفت:

-کیه نسیم؟

خون توی رگام یخ زد ولی با این حال جوابش رو دادم.

نسیم: بابا اینان.

«صبح روز بعد»

دستای خشک و سردش رو گذاشته بود روی پیشونیم. یه نگاه به مامان انداختم، حس می‌کردم امروز خیلی خوشحاله. به اون پیرزن حس خوبی نداشتم شبیه جادوگرا بود.

پیرزن: هرچی که دیدی ازش نمیترسی، فقط از بین ببرش. فکر کن که خوابی همین. چشمات رو ببند، هر موقع که صدات زدم و تو چیزی نگفتی و چیزی نشنیدی از اطرافت یعنی وارد جایی شدی که قرار بود بری، نترسی ما می‌ریم بیرون. چشمام رو بستم پنج دقیقه گذشته بود که مامان گفت:

-بین اگه بکشیش پاداش بهتری می‌گیری.

نسیم: چی؟ مامان داشت چی می‌گفت؟

پیرزن: هیس بزار ببینم رفته یا نه بعد شروع کن به حرف زدن.

پیرزن چند بار اسمم رو صدا زد ولی از عمد جوابش رو ندادم تا ببینم اون نقشه شومشون چیه! پیرزن که مطمئن شد من توی عالم بیداری نیستم جواب مامان رو داد.

پیرزن: اون اول باید اون مادر اجنه خودش رو از بین ببره.

مامان: می‌کشه اون می‌کشتش توی فکر نباش.

نه‌نه این ممکن نبود یعنی، یعنی اونی که این همه سال مامان خطابش می‌کردم مامانم نبوده؟ اون دشمن اصلیه منه! دیگه دلم نمی‌خواست بهش بگم مامان. بیشتر به حرفاشون دقت کردم.

مامان: مثل مادرش آفت زندگیم شده. سریع این آفت رو از بین ببر همین امشب، مردم از بس فیلم بازی کردم. بعدش هم اون اجنه‌ها تو از خونه و زندگیم بیرون کن.

پیرزن: وقتی بیدار شد بدترین دعا رو به خوردش میدم که یه جن شب بیاد بالا سرش کارشو تموم کنه، توی فکر نباش.

نزدیک به سی دقیقه به همون حالت خوابیدم، بعد با سرفه مصلحتی و ترس الکی چشمم رو باز کردم. هر دوتاشون منتظر من بودن. با نفس‌نفس‌های الکی یه داستان خرافاتی ترسناک واسه‌اشون تعریف کردم. اون پیرزن زشت بلند شد و رفت. توی سه تا لیوان قدیمی شربت آورد و یکی از لیوان‌ها رو گذاشت جلوی من، هر دو منتظر من بودن که از اون لعنتی بخورم. می‌خواستم لیوان خودم و اون پیرزن جادوگر رو عوض کنم اما باید حواسش پرت می‌شد. توی همین فکر بودم که در خونه‌اش زده شد و هر دو روشن رو اون‌ور کردن. سریع لیوانا رو جا به جا کردم.

مامان قلابیم خیلی خوشحال بود که قراره امشب بمیرم. هه... بیچاره وقتی دید صبح از خواب بیدار شدم نزدیک بود پس بیوفته اما وقتی متوجه شد پیرزن دیشب توی خواب خفه شده بیشتر ترسید. توی آینه به خودم نگاه کردم و به پشت سرم که اون موجود زشت و کریه داشت با اون چهره و دندونای وحشتناکش نگاهم می‌کرد. هنوز هم باهاشون داستان دارم باید بدونم مادرم کیه!

این سوال فقط پیش مامان حلیمه بود، مامان بزرگ مهربون و دلسوزی که همیشه از مادرم نفرت داشت و من الان فهمیدم چرا ازش بی‌زاره و چرا بعضی اوقات بهش میگفت تو خیلی پستی. انگار قراره که حال‌احالاها با اجنه‌ها زندگی کنم.

یه کم تاب رو با پاهام هل دادم و چشمام رو بستم. هوا کم‌کم داشت رو به تاریکی می‌رفت و من منتظر بابا بودم که بیاد و دیگه بریم. همین‌جور که چشمام بسته بود صدای شیما مثلاً مادرم از پشت سرم بلند شد که گفت:

-واجبه که بری اون‌جا؟ مگه خونه خودمون راحت نیستی؟

نسیم: چرا راحتم ولی چون مامان بزرگ دست تنه‌است و کسی کمک حالش نیست می‌خوام برم پیشش. خودمم برای درس خوندن به جایی که سکوت باشه احتیاج دارم. جایی مثل خونه مامان بزرگ شما هم هر موقعه خواستین بیان اون‌جا...
صداش اومد که داشت با خودش می‌گفت:

-همین مونده دوباره پیام اون‌جا و اون پیرزن نق‌نقو رو تحمل کنم.

دیگه چیزی نگفت و داخل رفت. بابا اومد و وسایل من که قرار بود برم خونه مامان بزرگ رو برداشت و توی ماشین گذاشت. توی راه هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم ولی من طاقتم تموم شد و گفتم:

-بابا، به نظرت من شبیه کی هستم؟

بابا چند ثانیه خیره نگاهم کرد و انگار از سوالم تعجب کرده باشه گفت:

-خب، من نمی‌دونم تو شبیه کی هستی! ولی اطرافیان میگن شبیه مامان بزرگتی.

سری تکون دادم، ولی من شبیه هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ام نبودم! نگاهم رو به درخت‌هایی که با سرعت از کنارشون می‌گذشتیم دوختم. کم‌کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

توی یه جنگل بودم. خیلی ترسیده بودم و فقط می‌دویدم، یهو پام به یه چیز سفت و سرد مثل سنگ یا شاید هم تنه درخت گیر کرد که باعث شد زمین بخورم. در تلاش بودم بلند بشم، ولی اصلاً فایده نداشت! همین‌جور که تلاش می‌کردم بلند بشم یهو یه چیزی پام رو گرفت و در آخرین لحظه یه جیغ بلند کشیدم.

بابا: نسیم، بلندشو رسیدیم، برو خونه راحت بخواب.

چشمام تار می‌دید. دستی به چشم‌هام کشیدم و نگاهم رو به مامان بزرگ که با لبخند مونده بود دم در و منتظر ما بود دوختم. سریع و با عجله از ماشین پیاده شدم و خودم رو توی ب*غ*ل مامان حلیمه انداختم. خیلی دل‌تنگش بودم.

به عنکبوت ریز و قرمز رنگی که تندتند روی دستم و انگشت‌هام حرکت می‌کرد خیره شدم، که صدای مامان حلیمه توجه‌ام رو به خودش جلب کرد.

-چرا اصلاً این‌جا نمی‌اومدی؟ مامانت خوبه؟ خواهرات چطورن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره مامان هم خوبه... .

دیگه چیزی نگفت؛ ولی اخماش به شدت تو هم بود، جوری که انگار از روی اجبار این حرف رو زده باشه. به پهلو خوابیدم و مامان جون هم چراغ رو خاموش کرد.

دوباره داشتم همون خواب رو می‌دیدم. توی یه جنگل بودم که درخت‌های زیادی داشت و بارون هم به شدت می‌بارید و زمین گل شده بود. صدای سُم یه موجود یا یه حیوون وحشی هم از پشت سرم شنیده می‌شد. دنبال یه راه بودم که سریع از اون جنگل لعنتی و اون موجود دور بشم. یه پام به یه شیء سفت و سرد برخورد کرد و زمین خوردم؛ سرم رو بالا گرفتم و نگاه روبه‌روم کردم. یه قبرستون دیدم که کنارش یک انتقال کوچیک بود. سعی کردم بلند بشم و به اون جا برم، اما نمی‌تونستم انگار که به زمین چسبیده باشم! یهو یاد اون موجود افتادم. همین که نگاه پشت سرم کردم دیدم که یه موجود که نیمه‌اش انسان و نیمه دیگه‌اش مثل پاهاش شبیه اسب پشت سرم ظاهر شد. از ترس زیاد جیغ بلندی کشیدم و همه‌جا سیاه شد.

وای این‌ها دیگه چه خواب‌هایی که من می‌بینم؟

با دستم ع*ر*ق روی گردنم رو پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. از توی اتاق نگاهی به حال انداختم. متوجه یه سایه شدم. سایه یه زن که انگار یه لباس بلند به تن داشت و به یه نقطه‌ای از خونه خیره شده بود. آروم پتو رو کنار زدم و رفتم سمت حال و یه نگاه به دور تا دورش انداختم ولی دیگه خبری از اون سایه نبود. برگشتم که برم دوباره بخوابم ولی همین که روم رو برگردوندم به وضوح دیدم که همون سایه از روبه‌روم گذشت و محو شد یک جیغ کوتاه کشیدم.

مامان بزرگ بیدار شد و با ترس اومد سمتم و گفت:

-نسیم، چی شده دخترم!؟

برای این که مامان بزرگ رو نترسونم گفتم:

-هیچی، یه لحظه حس کردم موش دیدم، ولی متوجه شدم سایه دستم بود.

مامان بزرگ یک نگاه بهم انداخت و سرش رو تکیون داد و گفت:

-بیا بخواب تا بیشتر از این توهم نزدی دختر.

همین جور با هانا در حال بگو بخند بودم و از هر دری حرف می‌زدیم.

هانا: وای باید قیافه نجمه رو می‌دیدى که چطور غضبناک نگاهمون می‌کرد.

نسیم: ان قدر سربه‌سرش نذارین. یه بار می‌بینی یکتون رو تنهایی گیر میاره، اون وقت بد می‌شه، از من گفتن بود. بعد شرو به خندیدن کردم.

هانا: اون جا خوش می‌گذره؟

همین طور که در حال راه رفتن بودم و جواب هانا رو می‌دادم. متوجه لقی یکی از موزایک‌های حیاط مامان جون شدم. پام رو یه کم بیش‌تر کوبیدم بهش که مطمئن بشم واقعا لقی هست یا نه! به کل حواسم پرت شده بود و یادم رفته بود که هانا پشت خط!

هانا: نسیم، کجا رفتی تو دختر!

نسیم: وای ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد... .

هانا: پرت چی؟

نسیم: هیچی بی‌خیال.

هانا: نسیم یه سوال داشتم. می‌خواستم بگم اون جا هم از اون اتفاق‌ها برات می‌افته؟

منظور هانا رو متوجه شدم برای همین گفتم:

- فکر کنم کم‌کم قراره دوباره باهاشون روبه‌رو بشم.

یهو تماس قطع شد و متوجه شدم شارژ تموم کرده.

منم از خدا خواسته سریع رفتم سمت اون موزایک لقی، چون انگار یه چیزی زیرش پنهان شده بود، ده دقیقه در تلاش بودم که یهو از جا کنده شد.

حدسم درست بود. یه کاغذ زیر اون موزایک بود که از شکل در همش و خاکی بودنش می‌تونستم به راحتی متوجه بشم خیلی از عمرش گذشته. کاغذ رو برداشتم و بازش کردم؛ چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم. این من بودم؟! چقدر این زن شبیه من بود یا می‌تونم بگم من شبیه اون بودم! اصلا کی نقاشی به این زیبایی رو کشیده؟!

یهو انگار از پشت‌سر کشیده شدم و وارد یه جای دیگه شدم، انگار که توی یه زیر زمین بودم. از راه پله‌ها پایین‌تر که می‌رفتم، صدای جیغ و داد و ناله‌های از روی درد یه زن بیش‌تر به گوش می‌رسید. هرچقدر بیش‌تر پله‌ها رو پایین می‌رفتم هوا خفه‌تر و گرم‌تر می‌شد.

بلاخره به انتهای زیرزمین رسیدم. چند تا زن سیاه‌پوش رو دیدم که دور یه دختر جوون بودن؛ خوب توجه کردم بهشون دست یکیشون یه نوزاد بود که تازه به دنیا اومده بود.

یکی از اون زن‌ها یه نفس عمق کشید و درحالی که چشم‌هاش بسته بود سرش رو پایین آورد و نگاهش رو به نوزاد دوخت و گفت:

-این بچه ننگ بزرگی به ما می‌زنه. تا کسی متوجه حضورش نشده یه جایی رهاش کنین و این دختر رو هم تنبیه کنین. درحال نگاه کردن بودم که دوباره حالت قبل بهم دست داد و از پشت سر کشیده شدم، این دفعه توی یه خیابون بودم. یه خیابون تاریک! هوا سرد بود و بارون نم‌نم می‌بارید. متوجه صدای یه نوزاد شدم که انگار از سمت راست می‌اومد. اون سمت رفتم، درست گفتم یه نوزاد بود، اما یه نوزاد رو چه‌طور توی این هوای سرد این‌جور رها کردن؟ رفتم و پارچه نازکی که دور بچه و روی صورتش رو پوشونده بود رو کنار زدم که از وحشت نزدیک بود پس بیافتم. یه نوزاد که نمی‌تونستم بگم انسان بود یا حیوون! یه صورت کریه و زشت که پر از مو بود. چشم‌های فوق‌العاده ریز و دهنی که باریکی‌ش به اندازه یه خط بود، آب دهنم رو قورت دادم، از ترس خشک شده بودم.

همین‌جور که خیره و با وحشت نگاه نوزاد عجیب و غریب می‌کردم متوجه صدای پای یه نفر شدم. انگار که با حالت دویدن می‌اومد به سمت جایی که من و اون نوزاد بودیم. خوب توجه کردم از توی تاریکی که دیگه چشم‌هام بهش عادت کرده بودن، متوجه قامت یه مرد شدم یه مرد لاغر اندام که قد بلندی داشت. صورتش رو نمی‌تونستم ببینم چون با یه پارچه اون رو پوشونده بود. خیلی غیر منتظره و ناگهانی نوزاد رو بدون این‌که نگاهی بهش بندازه ب*غ*ل کرد و با سرعت از اون‌جا دور شد. می‌خواستم برم دنبالش ولی یه حاله سفید و گرم رنگ دور تا دورم رو گرفته بود و همه جا تاریک شد. قطرات آب رو روی صورتم حس کردم با اخم درحالی که صورتم رو در هم می‌کردم چشم‌هام رو آرام باز کردم. نور آفتاب چشم‌هام رو اذیت می‌کرد. چندبار پشت سر هم پلک زدم و چشم‌هام رو باز کردم. مامان‌بزرگ رو بالای سرم دیدم که یه لیوان دستش بود و آماده بود که دوباره آب به صورتم بپاشه. مامان‌بزرگ: وای دختر، تو چرا این‌جور شدی؟ با این حالت‌هایی که از خودت نشون میدی، داری می‌ترسونیم و منم دارم تصمیم می‌گیرم بفرستم خونه بابات دوباره... .

با تعجب و بی‌ربط به موضوعی که مامان‌بزرگ کشیده بود وسط گفتم:

-مامان‌جون چه‌طور خودت تنها من رو آوردی داخل؟!!

مامان‌بزرگ خواست حرفی بزنه که صدای یه پسر از پشت سرم بلند شد که گفت:

-رو کول من بدبخت اومدی تا این‌جا!

با ترس برگشتم و نگاه پشت سرم کردم. یه پسر بور که بهش می‌خورد بیست و پنج یا شاید هم کمتر سنش باشه، به کمده قدیمی و چوبی توی اتاق مامان‌بزرگ تکیه داده بود. متوجه کاغذ توی دستش شدم که داشت نگاهش می‌کرد، یهو همه

چیزهایی که دیدم دوباره توی ذهنم مرور شدن. باید اون کاغذ رو ازش بگیرم. توی همین فکرها بودم که صداس توجهم رو جلب کرد.

پسر: خودت کشیدیش؟

همین‌طور گیج داشتم نگاهش می‌کردم که دوباره گفت:

-چرا این‌جور نگاه می‌کنی؟ مگه جن دیدی!

به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم و برگه نقاشی شده رو از دستش کشیدم و با عصبانیت کنترل شده‌ای بهش رو کردم و گفتم:

-شاید دلم نخواد چیزی که از من کسی ببینه، کی همچین اجازه‌ای بهت داده؟

پسر: اوه چه عصبانی! خب اون موقعه که تو افتاده بودی دیگه این کاغذ کنارت بود منم برداشتم و نگاهش کردم. بعدشم با یه خنده مزخرف نگاه عسلی‌ش رو بهم دوخت.

پسر: ولی می‌دونی چیزهای ترسناک بعضیاشون فقط برای ترسوندن افراد کنجکاو یا فضولِ درحالی که اصلا این‌جور چیزی وجود نداره من که...

چشم‌هام رو با عصبانیت محکم بستم و نفسم رو به شدت بیرون فرستادم و رو کردم سمتش و با لبخند عصبی گفتم:

-تا حالا کسی بهت گفته چه قدر حرافی؟ سرم رفت بس کن دیگه برو یه جای دیگه بشین و برای خودت حرف بزن. از اون موقعه که اومدی یه بند داری فک می‌زنی خودت خسته نشدی؟

همین‌جور خیره داشت نگاهم می‌کرد یهو با صدای بلند زد زیر خنده که باعث شد بیش‌تر عصبی بشم و تصمیم گرفتم خودم برم به جای اون که حتی اسمش هم نمی‌دونستم.

وارد آشپزخونه شدم و درحالی که با عصبانیت لیوان رو پر از آب می‌کردم زیر ل*ب داشتم غر می‌زدم.

مامان‌بزرگ: دختر چی میگی برا خودت؟

-این پسره خیلی حرف می‌زنه یه لحظه هم ساکت نمی‌شه.

مامان‌بزرگ تا خواست حرفی بزنه دوباره صدای نحسش بلند شد.

پسره: وای دختر تو که ان‌قدر عصبانی نبودی اصلا اون ملوری...

یهو ساکت شد و نگاه خودش و مامان‌بزرگ به صورت رمزی بین هم رد شد. مگه اون کلمه چی بود که ادامه‌اش نداد؟!

خیلی کنجکاو شدم که ادامه بده، ولی صدای مامان بزرگ بحث رو به اتمام رسوند.
مامان بزرگ: خب دیگه آیهان بهترِ بری ممنون از کمکت پسرم.
-آیهان! چه اسم بی خودی.

این حرف رو برای این که حرصش بدم گفتم، وگرنه اسم جالب و قشنگی داشت.
آیهان یه نگاه با لبخند بهم انداخت. برق بدی توی چشم‌هاش خودنمایی می‌کرد، ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم.

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم، هوا ابری بود و بارون نم‌نم می‌بارید. نگاه ساعت کردم دیگه باید می‌رفتم. هوا تاریک بود، با ترس از خیابون رد می‌شدم و حواسم به پشت سرم بود. به خاطر باد شدیدی که می‌وزید برگه‌ها از دستم افتادن و پخش زمین شدن. همین‌طور با استرس داشتم یکی‌یکی از روی زمین برمی‌داشتمشون که متوجه یه دست شدم. با انگشت‌های بلند و ناخون‌های کوتاه و زرد شکسته. آروم سرم رو بالا گرفتم، با دیدنش اشک تو چشم‌هام حلقه زد. یه موجود زشت با دهنی که ازش خون می‌اومد و انگار که با چاقو از دو طرف بریده بودنش چشم‌هاش کاملاً سیاه بود و بدتر از اون که به جای دماغ فقط دوتا سوراخ ریز روی صورتش خودنمایی می‌کرد.
بلند شدم و عقب‌عقب رفتم که نزدیک بود بیوفتم زمین، شروع کردم جیغ زدن و برگه‌هایی هم که دستم بود رو پرت کردم و دویدم، اون هم پشت سرم می‌اومد صدای خُر خُر نفس کشیدنش رو می‌شنیدم.
-تو دیگه چه کوفتی هستی؟ لعنت بهت!

یهو پام پیچ خورد و زمین افتادم. نگاه پشت سرم کردم دیگه نزدیکم بود و می‌تونستم تهدید رو از اون چهره چندش‌آورش بخونم. داشتم فاتحه خودم رو می‌خوندم که یهو به ذهنم اومد با گفتن بسم... دست از سر آدم‌ها برمی‌دارن. بلندبلند شروع کردم به گفتن بسم... یهو عقب‌عقب رفت و شروع کرد به جیغ زدن و دستش رو جلوی خودش گرفته بود.
از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و پا به فرار گذاشتم.

داشتم خودم رو سرزنش می‌کردم که دیگه غلط بکنم که تنها راه بیوفتم و برم اصلاً جونم مهم‌تر تا درس خوندن آخه...
آیهان: داری جایی میری؟
-وای این دیگه چه طرز اومدنه؟
دوباره گفت:

-داری جایی میری؟

یه چشم غره بهش رفتم و درحالی که داشتم ازش فاصله می‌گرفتم گفتم:

-آره دارم میرم قبرستون سر قبر تو.

آیهان: تو چقدر بد دهن شدی دختر!

-می‌شه منم بدونم چرا وقتی یه حرفی می‌زنم یا یه کاری می‌کنم یه جووری حرف می‌زنی انگار که قبلاً باهام زندگی کردی

و این رفتارهای من باعث تعجبت می‌شه؟

یه نگاه بهم انداخت و با لحن آرومی گفت:

-توجهی بهش نکردم و رفتم سمت سرویسی که گرفته بودم.

آیهان: می‌خواهی همراهت بیام؟

دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم و سوار سرویس شدم.

با تعجب یه نگاه به بشقابی که کیک شکلاتی داخلش بود کردم و نگاهم رو دوباره حواله هانا که خونسرد و با لبخند نگاه

صفحه تلویزیون که داشت یه فیلم فوق‌العاده خشن پخش می‌کرد انداختم. از این یکی هم تعجب کردم چون هانا مخالف

دیدن فیلم‌های خشن بود.

نسیم: هانا، من کیک شکلاتی دوست ندارم. کسی ندونه تو که از همه بهتر می‌دونی!

هانا با لحن خون‌سردش گفت:

-ببخشید حواسم نبود.

با چشم‌های ریز داشتم از نظر می‌گذروندم کارهایش رو، که یهو برق رفت و هم‌زمان هم یه رعدوبرق بلند زد و خونه برای

چند ثانیه روشن شد و اون بین دیدم که یه زن با لباس بلند و موهای آشفته سمت اتاق هانا رفت.

این قدر ترسیده بودم که پاهام به شدت داشت می‌لرزید. آهسته اون سمت رفتم؛ نمی‌خواستم برم چون می‌ترسیدم، اما انگار

خودم نبودم و یکی دیگه داشت من رو به اون سمت هل می‌داد.

رسیدم به اتاق آروم در رو باز کردم همه‌جا تاریک بود و چیزی مشخص نبود. چشمم خودبه‌خود باز و بسته می‌شد.

صدای ناشناس گفت:

-ملورین، بیا این‌جا دخترم، مگه تو نمی‌خواستی بدونی مادرت کیه و کجاست؟ پس بیا این‌جا پیش من! من تورو به آرامش

می‌رسونم.

نفس‌هام به شماره افتادن. ملورین؟ یهو در اتاق به شدت بسته شد. چند بار دست‌گیره در رو بالا پایین کردم، اما هیچی نشد و مشخص شد که در قفل شده. با گریه نگاه پشت سرم کردم در کمد آروم داشت باز می‌شد. دیگه کارم تموم تا الان هم شانس از شون فرار می‌کردم! روی زمین نشستم و نگاه قامت بلند اون زن می‌کردم که با موهای پریشون و در هم داشت سمتم می‌اومد.

نسیم: تو کی هستی چی از جونم می‌خوای؟!

زن ناشناس: من کی هستم؟ یعنی تو من رو یادت نمیاد!

یهو سرعتش رو بالا برد و منم جیغ بلندی کشیدم و آخرین لحظه یه درد بدی توی تمام بدنم پیچید و زمین افتادم.

زن ناشناس: من تورو نجات میدم ملورین، چرا از من فرار می‌کنی؟ تو از ما هستی دخترم... .

نفس کشیدن برام سخت شد. چشم‌هام رو بستم و دیگه صدایی شنیده نشد.

دستی روی شونه‌م قرار گرفت؛ با وحشت برگشتم و نگاه پشت سرم کردم. حیرت زده داشتم نگاهش می‌کردم امکان نداره!

انگار جلوی یه آینه بودم و داشتم خودم رو نگاه می‌کردم!

نسیم: تو همزاد منی؟

خندید و گفت:

-نه، من همزاد تو نیستم... .

دستم رو گرفت و کشید سمت علفزار. در حال قدم زدن بودیم، ولی من با چشم‌های متعجب داشتم بر و بر نگاهش

می‌کردم که انگار خودش هم کلافه شد و با لبخندی سرزنش‌آمیز گفت:

-می‌شه این قدر به من نگاه نکنی؟ معذب شدم دختر.

تازه به خودم اومدم و سرجام خشک شدم و با وحشت گفتم:

-این جا کجاست؟! من این جا چی کار می‌کنم؟! من... من... .

دختر: من تو رو به این جا آوردم تا یه سری چیزها بهت بگم.

دختر: ببین ملوری... ببخشید، نسیم میرم سریع روی بحث اصلی، ما همه در خطریم و ممکنه که دیر یا زود ما رو نابود کنن

و تو هم تازه وارد ماجرا شدی و عادی که چیزی ندونی و سردرگم باشی بین کلی معما، اما جواب‌ها کم کم به دستت میاد

و... .

نسیم: صبر کن، صبر کن، اول بگو از چی فرار می‌کنی؟ و این که این ملورین کیه؟

نگاه خمارش رو به من دوخت و ادامه داد.

دختر: اون رو هم بهت میگم فقط تو باید قول بدی که کمکمون می‌کنی؟

داشتم نگاهش می‌کردم و حرف‌هاش رو سبک سنگین می‌کردم که یهو با لحن استرس‌واری گفت:

- نسیم سریع تصمیم بگیر من وقتم داره تموم می‌شه اون‌ها من رو دارن می‌برن، سریع! اجنه‌های کافر کار همه‌مون رو تموم می‌کنن. با ترس بلند شدم و حیرت زده نگاه بدنش که داشت مثل دونه‌های گرد و ریز و نورانی به هوا می‌رفت.

نسیم: من... من باید چی کار کنم؟

دختر: خنجر... خنجر رو نذار به قدرت برسونن، خودت با همون خنجر نابودشون کن... .

و یه جیغ بلندی کشید و همه جا سیاه شد.

چشم‌هام رو آرام باز کردم؛ همه‌جا تاریک بود؛ رعد و برق هم چند دقیقه یک‌بار صداش به گوش می‌رسید. دیگه حال نداشتم

بلند بشم و از اون اتاق بیرون برم. اگه همون لحظه یه جن دیگه می‌اومد بالای سرم به قصد کشتنم قطعاً و بدون شک

می‌ذاشتم کارم رو تموم کنه. یک ذره سرم رو جابه‌جا کردم که از گوشه چشمم متوجه یک شیء شدم که انگار کنار من دراز

کشیده بود! بی‌حوصله به اون سمت نگاه کردم. ناگهان با دیدن اون صحنه چشم‌هام چهارتا شد و قلبم تندتند میزد نفسم

بالا نمی‌اومد دهنم خشک شده بود. با حالت شوکه بلند شدم و آهسته رفتم سمت جسم بی‌جون هانا. دور گلوش کاملاً کبود

بود و زخم‌های ریزی خودنمایی می‌کردن. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. سریع از اتاق بیرون رفتم و شماره مامان جون رو

گرفتم.

انگشت‌هام رو به هم قلاب کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم؛ چشم‌هام بسته بود. متوجه صدای مامان بزرگ و یک شخص

دیگه شدم.

مامان جون: امشب رو من این‌جا می‌مونم تو برو و حواست رو به خونه بده پسرم.

صدای آیهان اومد که در جوابش گفت:

- باشه اگه چیزی نیاز بود خبرم کنید.

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- نمی‌خواد شما خودتون رو اذیت کنید من پیشش می‌مونم. پلیس‌ها هم که دیگه رفتن نگران چی هستید بازجویی‌هاشون

تموم شده.

بالاخره با هر زوری که بود مامان جون و آیهان رو فرستادم که برن. توی اتاق کنار تخت هانا نشسته بودم و به خانمی که

پیش‌بند قرمز گل‌گلی زده بود و داشت تخم‌مرغ‌ها رو توی ظرف هم میزد نگاه کردم.
خانم: خب به این مرحله که می‌رسیم شکر روهم اضافه می‌کنیم.

-ایش، برنامه‌های بی‌خود.

کنترل رو به دست گرفتم و خاموشش کردم اما خاموش‌کردنش همانا و نگاه کردن به پشت سرم از شیشه‌ی تلویزیون همانا.
سریع برگشتم و نگاه پشت سرم کردم. اما چیزی نبود.

دوباره نگاهم رو دادم به صفحه تلویزیون که دیدم هانا با اون چهره برافروخته‌اش نزدیک‌تر شده بهم ولی پلک که زدم سریع محو شد و دیگه خبری ازش نبود. متوجه شدم که بیمارستان توی سکوت عمیقی فرو رفته! در اتاق رو باز کردم سالن خالی خالی بود! پام رو از اتاق بیرون که گذاشتم به وضوح حس کردم که دمای اون‌طرف اتاق یخ یخ. در همین حین صدای پا شنیدم! نگاه کردم که ببینم کیه که داره میاد این سمت ولی کسی نبود اما نزدیک شدن یک نفر رو به اتاق داشتم حس می‌کردم!

(آیهان)

خسته وارد خونه شدم چراغ‌ها خاموش بودن. فکرم درگیر بود که چطور همچین اتفاقی افتاده برای نسیم و دخترخاله‌اش؟ قطعاً اتفاق‌های بدتر از این هم برای نسیم افتاده. فکرم مشغول بود و داشتم از حیاط می‌گذشتم که یهو صدای جیغش همه خونه رو برداشت. با هول و ولا دویدم سمت ساختمون و وارد اتاقش شدم.
آیهان: رایها چی شده چرا جیغ می‌زنی؟
رایها: اون... اون برگشته... آیهان کمکمون کن لطفاً... .

و شروع کرد گریه کردن. رایها دوباره حسشون کرده و مطمئناً حسش اشتباه نمی‌کنه. برای آروم‌کردنش گفتم:
-هیس. کسی برنگشته همه جا امن اگه کسی بخواد بهت آسیب بزنه خودم جلوش رو می‌گیرم.
درحالی که عروسکی که چندین سال فکر می‌کنه بچه‌اش هست رو توی بغلش می‌فشرد دراز کشید و گفت:
-نه کسی نمی‌تونه جلوی اون رو بگیره... هیچ کدومتون.

وقتی مطمئن شدم رایها خوابش برده بلند شدم که برم از اتاق بیرون ولی همین که یه قدم برداشتم سرم گیج رفت و یهو چهره ناراحت نسیم که انگار خون روی صورتش پاشیده بودن برای یه لحظه از ذهنم عبور کرد.
مطمئن شدم توی بیمارستان یه اتفاقاتی داره می‌افته.

سریع از خونه بیرون زدم و راهی بیمارستان شدم.

(نسیم)

با وحشت در اتاق رو بستم و نزدیک تخت هانا شدم. باید یه کاری می‌کردم. هرچی دعا حفظ بودم توی ذهنم ردیف کردم و شروع کردم به خوندنشون. زمزمه‌ها بیشتر شدن. دست‌هام یخ زده بودن. یهو دوباره همه‌جا سکوت برقرار شد. سکوتش خیلی وحشتناک بود. منتظر بودم هر لحظه یه چیزی در بیاد و کارم رو تموم کنه. حاضر بودم همون زمزمه‌ها رو بشنوم ولی این قدر محیط ساکت نباشه. انگار وارد یه دنیای دیگه شده بودم!

پشت در اتاق یه سایه دیدم درست جلوی در اتاق ایستاده بود! دست‌گیره در آهسته پایین اومد دستم رو جلوی دهنم قرار دادم و نشستم روی زمین. یه مرد قد بلند اما خوش‌سیمای ولی تنها چیز وحشتناکی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد چشم‌های یک دست سیاهش بود.

مرد: ملورین! اشکالی نداشت چندتا از دوست‌هام رو با خودم آوردم؟

این حرف رو که زد یه قدم وارد اتاق شد و همون یک قدم کافی بود تا همه اتاق یخ بزنه!

آهسته داشت قدم برمی‌داشت و می‌اومد سمتم. مرد ناشناس: ملورین، از چی می‌ترسی؟

دقیقاً جلوم ایستاد کفش‌هاش از تمیزی برق میزد. یهو حس کردم که فشار زیادی داره به گلووم وارد میشه!

نمی‌تونستم درست نفس بکشم اکسیژن بهم نمی‌رسید. اون مرد به طور باور نکردنی چهره‌اش تغییر کرد و تبدیل شد به یه

موجود زشت و کریه. می‌خواستم تقلا کنم که یک ذره اکسیژن بهم برسه ولی فایده‌ای نداشت. ناگهان اون موجود با یک

صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد گفت:

-فقط کمکمون کن که خنجر رو به قدرت برسونیم! اگه کمکمون کنی کاری بهت ندارم.

به زور دهن باز کردم و با سختی گفتم:

-ولم... کن.

(آیهان)

با عجله رفتم سمت اتاقی که دخترها داخلش بودن و در رو باز کردم. با صحنه‌ای که از نسیم می‌دیدم شگم برطرف شد و مطمئن شدم که یه اتفاقاتی داره می‌افته. نسیم دستش روی صورتش بود. لرزیدن بدنش رو داشتم به وضوح می‌دیدم. روی

دست‌هاش کم‌کم لکه‌های کبودی و قرمزی جای انگشت و دست داشت پیدا میشد. رفتم سمتش و دست‌هاش رو گرفتم و از روی صورتش کنار زدم. با دیدن چشم‌هاش خاطرات قبل مثل یک فیلم چند ثانیه‌ای از ذهنم رد شد. چشم‌هاش سفید سفید بود و داشت زیر لب مدام زمزمه می‌کرد که نمی‌دونم. متوجه گلوش شدم؛ دقیقاً مثل دست‌هاش شده بود. فوری دستم رو گذاشتم روی پیشونیش و سرش رو روی زمین گذاشتم و دعاهایی که لازم بود رو آروم شروع کردم به خوندنشون.

(نسیم)

حس می‌کردم یه چیزی از پاهام داره وارد بدنم میشه انگار آتیش داشت از پاهام بالا می‌رفت. چشم‌هام بسته بود و دیگه نای باز کردنشون رو نداشتم و نفس‌هام به شماره افتاده بودن؛ اما با پرت‌شدنم یک گوشه از اتاق و جیغ‌های بلند اون افراد چشم‌هام رو به زور باز کردم اما چیزی ندیدم و همه‌جا سفید شد.

نگاه بی‌حوصله‌ای به خاله انداختم که الکی داشت کولی بازی در می‌آورد و بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود؛ هانا هم انگار از این وضعیتی که به وجود اومده بود خسته بود برای همین رو کرد سمت خاله و گفت:

-مامان، من خوبم بسه حوصله‌ی سر و صدای زیاد ندارم، بهتر نیست صدات رو بیاری پایین؟ مریض‌های دیگه‌ای به جز من هم هست اون‌ها رو هم شاکی می‌کنی با این سر و صدایی که راه انداختی.

خاله با چشم‌های اشکی نگاهش رو حواله هانا کرد و خطاب به من گفت:

-نسیم، هانا ضربه‌ای هم به سرش وارد شده؟ آخه دخترم این جور نبود تا جایی که یادم میاد!

نسیم: نه خاله، خودش تو فکر نباش.

خاله به جای من پیش هانا موند و من همراه آیهان در راه برگشت به خونه بودم. هنوز شوک اون اتفاق از سرم خارج نشده بود و کلی فکرم رو درگیر کرده بود. یهو به ذهنم رسید که یه سوال از آیهان باید بپرسم.

نسیم: مامان جون خبر داره که برمی‌گردم؟

آیهان: آره خبر داره برمی‌گردد اما خونه عمه حلیمه برنمی‌گردد میای خونه ما.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-من، بیام خونه شما؟ احياناً مامان جون نگفته که چرا نباید برم خونه؟

آیهان: چرا اتفاقاً گفت که چرا نباید بری خونه. به این خاطر که تنها نباشی و خطری تو رو تهدید نکنه؛ خودش هم رفته

شهرستان یه سری کارها براش پیش اومد مجبور شد هرچه زودتر راهی شهرستان بشه!

نسیم: شهرستان، چه شهرستانی؟!

آیهان: شهرستان (...)!

با تعجب سری تکون دادم و در ادامه گفتم:

-وا، مامان جون که اون‌جا آشنایی نداشت پس برای چی رفته؟

آیهان: ظاهراً یه دوست داره اون‌جا و اتفاقی براش افتاده و عمه حلیمه‌هم سریع رفته به مشکلش رسیدگی کنه.

سری تکون دادم و زیر ل*ب جوری که آیهان هم بشنوه گفتم:

-خب حداقل کلید رو می‌گذاشت برای من، دزد که نمیاد من رو ببره.

آیهان: اتفاقاً کلید هم گذاشته برات.

و مشتش رو جلوم باز کرد و کلید رو نشونم داد. نیشم باز شد و تا دست بردم کلید رو ببرم سریع مشتش رو بست و دوباره

کلید رو انداخت توی جیبش و گفت:

-اما من قول دادم که تو رو ببرم خونه که تنها نباشی.

نسیم: من تنها باشم بهتر از این که پیام پیش توی وراج.

با تعجب یه نگاه کوتاه بهم انداخت و پرسید:

-عمه راجب رایها بهت چیزی نگفته؟!

با گیجی نگاهش کردم که خودش متوجه شد چیزی نمی‌دونم. یه نگاه بهش انداختم ظاهراً رایها اسم دختر بود. بهش

نمی‌اومد زن داشته باشه. با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:

-بهتر حداقل تنها نیستم اون‌جا یه دختر دیگه‌هم هست باهاش صحبت کنم که حوصله‌ام سر نره.

وارد حیاط خونه‌اشون شدیم با این که تاریک بود اما می‌تونستم با نور ضعیف ماه ببینم چه قدر بزرگ بود و قشنگ. خواستم

پیاده بشم که آستین لباسم رو گرفت و با لحن آروم ولی دستوری و جدی گفت:

-میری طبقه بالا توی یه اتاق هست که درش کرم رنگ کنارش هم یه آیه قرآن هست. فقط حواست باشه سر و صدا نکنی

و رایها بیدار نشه.

توی تاریکی چشم‌هاش به شدت برق میزد و ترسناک شده بود. انگار رایها خیلی براش عزیز بود و دوست نداشت که اذیت

بشه. یه سر تکون دادم و پیاده شدم.

آروم‌آروم از پله‌ها بالا رفتم خیلی معذب بودم. یه نگاه به سالن کوچیک طبقه بالا انداختم وقتی چشمم خورد به در کرم

رنگ پا تند کردم و رفتم سمتش. آروم جووری که صدا نده در رو باز کردم. یک نگاه به سرتاسر اتاق انداختم. یه پنجره بزرگ داشت و پرده حریر بهش زده بودن؛ دو تا تخت یک نفره هم داشت. تازه متوجه شدم یه دختر با موهای بلند و بدنی لاغر، خیلی مظلومانه خوابیده روی یکی از تخت‌ها یه نفس عمیق اما آروم کشیدم و برگشتم که در رو ببندم اما همین که خواستم در رو ببندم یهو آیهان پاش رو گذاشت لای در، منم در رو باز کردم و سوالی نگاهش کردم.

آیهان: اگه شب تو خواب دیدی داره اذیت میشه سریع میای بهم اطلاع میدی من طبقه پایینم.

سرم رو تکون دادم و یه باشه زیر ل*ب گفتم و در رو بستم.

صد بار سرم رو جابه‌جا کردم اما نشد. بالش رو به هر جهتی که می‌داختم بازم سردردم شدتش بالاتر می‌رفت. بار آخر دیگه از عصبانیت بالش رو پرت کردم یه گوشه و خودم رفتم سر زمین دراز کشیدم و پتو رو گذاختم زیر سرم. کم‌کم سردردم فراموشم شد و چشم‌هام داشت گرم می‌شد و خوابم می‌برد.

رایها: نه... نه اون بهت آسیبی نزده انتقامت رو از ما نگیر. ما... ما بی‌گناهییم.

خواب از سرم پرید و با تعجب بلند شدم و رفتم سمت رایها. من برای این که ببینم رایها مشکلش چیه رفتم سمتش اما با دیدن چهره‌اش کلاً حرف‌هاش به گوشم نمی‌رسید؛ انگار کر شده بودم و فقط چشم‌هام چهره‌اش رو می‌دید. خدای من چی می‌دیدم یه فرشته؟ بدون شک اون با یه فرشته مو نمی‌زد؛ فقط تنها چیزی که کم داشت دوتا بال بود. اون الهه‌ی زیبایی بود. محو چهره بی‌نقص و زیباش شده بودم که ناگهان از زیر تخت یک چیزی پام رو گرفت که باعث شد جیغ من و رایها باهم به هوا بره. انگار رایها هم یه چیزی اذیتش می‌کرد نگاه پام کردم اما دستی ندیدم ولی حسش می‌کردم!

-کمک! یکی کمکم کنه! اون داره من رو می‌بره.

به خودم اومدم و دیدم دارم به سمت پنجره کشیده میشم.

نسیم: رای... رایها کمکم کن لطفاً بیدار شو.

لعنت به این شب چه شب نحسیه. صدای آیهان از پشت در اومد که در تلاش بود در رو باز کنه.

آیهان: رایها، نسیم؟ صبر کنید الان در رو باز می‌کنم.

دیگه به سمت پنجره کشیده نمی‌شدم اما انگار دو نفر که خیلی زور دارن دست‌ها و پاهام رو گرفته بودن و نمی‌تونستم جُم بخورم از جام.

یک صدای عجیبی نظرم رو جلب کرد نگاهی به پشت سرم انداختم که نزدیک بود پس بیوفتم. یه مرد قد بلند و لاغر که با یه پارچه صورتش رو پوشونده بود و یه بچه ب*غ*لش بود بالای سر رایها بود. یهو از ذهنم خطور کرد که این مرد رو یه

جایی دیدم.

مرد آروم پارچه رو از صورتش کنار زد که از دیدنش باعث شد چشم‌هام رو ببندم و آروم بگم:
-وای لعنتی.

یهو در اتاق به شدت باز شد و آیهان اومد توی اتاق. رایها مثل سکتهدزده‌ها هنوز چشمش به اون مرد بود.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و شروع کردم به تقلا کردن و زیر ل*ب فحش می‌دادم به کسایی که این قدر سفت دست و پاهام رو گرفته بودن. دوباره نگاهم رو به سمت آیهان کشوندم که ببینم داره چه غلطی می‌کنه که هنوز ما تو اون شرط بودیم. آیهان با تعجب و بهت نگاه حرکات من و رایها می‌کرد یه لحظه شک کردم که اون چیزی نمی‌بینه! آیهان کاملاً وارد اتاق شد و یه بسم‌الله زیر لب گفت.

این رو از حرکت لب‌هاش متوجه شدم. بعد شروع کرد یه چیزایی رو زیر لب خوندن. انگار داشت قرآن می‌خوند چون پرده‌ها بدون این که در معرض باد یا یه نسیم کوچیک باشن شروع کردن به تکون خوردن و بدتر از اون من حس می‌کردم انگار دارن با چاقو و ناخون‌های فوق‌العاده بلند به دست و پاهام چنگ می‌زنن و پاها و دست‌هام رو زخم می‌کنن. دردش به حدی زیاد بود که نفسم بند اومده بود و حتی نمی‌تونستم دیگه داد بزنم و درخواست کمک بخوام. اشک‌هام جلوی دیدم رو تار کرده بود. یهو دردم کمتر شد و اتاق توی سکوت فرو رفت اما هنوزهم دمای هوا سرد بود. به زور سر جام نشستم و آستین لباسم رو بالا زدم دست‌هام هر دو جای خراش‌های ناجور روشن خودنمایی می‌کرد؛ پاهام هم همین‌طور. فضای اون جا خیلی خفه بود دیگه طاقت نیاوردم و به سمت بیرون از اتاق حرکت کردم. آیهان کنار رایها نشسته بود و دست‌هاش رو محکم گرفته بود و دل‌داریش می‌داد. متوجه من که داشتم می‌رفتم نشد. امشب حتی اگه شده از دیوار خونه بالا میرم که نمونم این جا دیگه عمراً برگردم به این خونه. انگار دنبال یه مقصر بودم که همه چیز رو بندازم گردن اون، وگرنه خوب می‌دونستم که پا تو هر خونه یا مکانی بزارم محاله که اتفاقی نیوفته و اجنه از اون جاهم سر در نیارن. پاهام به شدت سوز می‌کشیدن و به زور می‌تونستم راه برم. هوای بیرون با این که زمستون بود از داخل هنوز نرمال‌تر بود اما داخل اتاق و خونه به شدت زیاد سرد بود و مطمئناً من تا فردا توی اون سرما دووم نمی‌آوردم. بیشتر از این هم نمی‌شد اون جا بمونم وگرنه اجنه قطعاً همراه من اون دوتا بی‌چاره روهم می‌کشتن؛ پس اگه تنهایی بمیرم بهتره تا این که اون دنیا دو نفر بیان و سر پل سراط یقه‌ام رو بگیرن و بگن مسبب مرگشون بودم.

آیهان: نسیم! کجا میری؟ همین جور سرت رو انداختی پایین و هرچی هم صدات می‌زنم چرا جواب نمیدی؟!

نسیم: دارم میرم خونه؛ واسه چی؟

آیهان: اول این که بدون کلید چطور می‌خوای بری داخل خونه؟ دوم هم من نمی‌تونم بزنم زیر قولی که به کسی دادم. الان هم

لج‌بازی رو بزار کنار و شروع نکن به اصرار کردن بیا داخل. خواستم جوابش رو بدم که یهو صدای نازک و قشنگ یه دختر بیخ گوشم شنیدم که گفت:

-راست میگه امشب رو بهتره این‌جا بمونی!

با ترس هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و برگشتم و نگاه پشت سرم کردم که ببینم کی بود.

آیهان: چی شد از چی ترسیدی؟!

نسیم: تو... تو نشنیدی اون صدا رو؟!

آیهان درحالی که داشت می‌رفت سمت خونه و فاصله‌اش هر لحظه از من بیشتر می‌شد، گفت:

-حتما توهم زدی. بیا برو بخواب تا کار دستمون ندادی.

با کنجکاوی نگاه اون قسمت از باغچه کردم که یه نفر با قد و اندام ظریفی از اون‌جا گذشت و محو شد. سریع دویدم سمت

آیهان که دیگه داشت به ساختمون نزدیک می‌شد... .

خدا رو شکر دست و پاهام خراش‌هاش سطحی بود و نیازی به دکتر و بیمارستان نبود. نگاهم رو به نیم‌رخش دوختم، خیلی

قشنگ بود. «ببین نمی‌تونی دختر مردم رو چشم کنی.» نفس عمیقی کشیدم ظاهراً سلیقه خوبی در انتخاب همسر داشته

این آقای وراج. چشم‌هام رو بستم و ذهنم رو سعی کردم تا حد ممکن آزاد کنم و به اتفاقات اخیر فکر نکنم. اما نمی‌شد

همه‌اش تصاویر اجنه‌ها جلوی چشمم خطور می‌کردن بیشتر رفتم زیر پتو و چشم‌هام رو بستم.

رایها: هیس! دختر ناز من، گریه نکن قشنگ من، باشه؟

مثل مُنگلا چشم دوخته بودم به رایها که داشت با اون عروسک توی دستش حرف می‌زد و قربون صدقه‌اش می‌رفت. شونه‌ای

بالا انداختم و با خودم گفتم:

-به من چه! حتماً بچه‌دار نمی‌شن این‌هم دیوونه شده.

-اوم... رایها؟ تو چندسالته؟

رایها یهوویی سرش رو به سمتم گرفت که باعث شد بترسم. همین‌جور داشت نگاهم می‌کرد انگار از دیدنم تعجب کرده و تازه

چشمش بهم افتاده! البته این‌طور هم هست چون تازه من رو دیده. از جاش بلند شد و درحالی که ل*ب‌هاش بهم برخورد

می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت، اومد سمتم. اشک توی چشم‌هاش جمع شد دستش رو نزدیک صورتم آورد و خواست به صورتم

دست بزنه که با اخم صورتم رو عقب کشیدم و نگاه دست‌های ظریفش کردم. دستش توی هوا خشک شد و ل*ب‌خندش

محو شد.

نشست جلوی پاهام و آروم زیر ل*ب زمزمه کرد.

رایها: متولد دوباره رخ داده. ملورین دوباره متولد شده، تو جلد یه دختر جوون!

ملورین؟! خودش رایها می‌تونه جواب سوالاتم رو بده. اون مثل بقیه خودش رو به اون راه نمی‌زنه. بازوهای رایها رو گرفتم و

یکم تکونش دادم و پرسیدم:

-رایها، ملورین کیه هوم؟

رایها آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-دوستم بود. اون رو ازم گرفتن. دخترش... دخترش رو توی بغلم کشتن.

بعد نفس کم آورد و انگار تقلا می‌کرد که اکسیژن بهش برسه.

-ملورین مادرم بود درسته؟

آیهان: رایها یه چیزهایی می‌پروونه بعضی وقت‌ها و جو سازی می‌کنه. به حرف‌هاش توجه نکن.

-بود یا نه؟ اگه نبود الان همه من رو به اشتباه به خاطر چهره‌های شبیه به هممون ملورین خطاب نمی‌کردن!

آیهان بدون تعلل دوباره جواب داد.

آیهان: نه نبود.

-بهتر نیست یکم تعلل کنی و بعد از این‌که منطقی فکر کردی جواب بدی؟

آیهان: اگه شکی وجود داشت، تعلل می‌کردم فعلاً که چیزی نیست.

-پس ملورین کیه؟

آیهان: یه اشتباه بود از طرف رایها!

بدون هیچ توضیح مشخصی ترسیدم و بدنم لرز خفیفی کرد.

وارد حیاط شدم و با لبخند نفس عمیقی کشیدم. بالاخره با هر ضرب و زوری بود کلید خونه رو از چنگ اون هیولا گرفتم.

آروم سمت خونه رفتم و کلید انداختم و در رو باز کردم. تنها که بودم و خونه‌هم قدیمی که بود حس عجیبی داشتم اما

ترس نبود!

چشمم خورد به کاغذ نقاشی شده که روی میز بود. ل*بم رو به دندان گرفتم و برداشتمش و نگاهی بهش انداختم.

-بالاخره یادم اومد کجا دیدمت! تو همون دختری که توی خوابم بودی و درخواست کمک کردی. ملورین!

ناگهان از پشت سرم دوباره صدای نازک دختری که دیشب هم صدایش رو شنیدم بلند شد و گفت:
-خب که چی؟

با ترس هینی کشیدم و چرخیدم و نگاه پشت سرم کردم.

وقتی برگشتم کسی رو پشت سرم ندیدم و دوباره همون سایه یا جسم رو دیدم که توی حیاط آروم حرکت کرد و محو شد. دیگه داشتم کم کم تصمیم می‌گرفتم دوباره برگردم خونه آیهان این‌ها. آب دهنم رو قورت دادم و ع**ر**ق پیشونیم رو پاک کردم و رفتم سمت در ورودی. کلید رو آروم توی قفل چرخوندم. توی دلم داشتم آرزو می‌کردم حداقل فقط همین یک امشب رو دست از سرم بردارن! پاهام رو به دیوار تکیه داده بودم و نقاشی رو آنالیز می‌کردم. کم کم حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. بلند شدم و رفتم سمت گوشیم و وارد بازی موردعلاقه‌ام شدم. چون بازی آنلاین بود، مجبور بودم اینترنت رو روشن بذارم. یهو از طرف واتساپ یه شماره ناشناس بهم پیام داد. از بازی بیرون اومدم و وارد واتساپ شدم. پیام از طرف یه شماره ناشناس بود که نوشته شده بود:

-این دفعه خوب در رفتی ملخک... .

ابرویی بالا انداختم و سریع بلاکش کردم. حتماً پیام رو اشتباه فرستاده بود!

برای این که نترسم و یه کم از بی‌حوصلگی در پیام با هانا تماس گرفتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق... .

هانا: به، نسیم خانم دیروز غریبه پارسال دوست.

-همیشه بهت می‌گفتم روی ادبیات فارسیت خوب کار کن. بفرما این‌هم نتیجه گوش ندادنت. مرده شور خودت و مثل

گفتنت رو بیرم. باید بگی پارسال دوست امسال آشنا.

هانا با یه لحن ضایع شده‌ای گفت:

-خودم می‌دونستم می‌خواستم ببینم تو چه قدر باهوش هستی.

-آره جون خودت، باور کردم.

هانا: چیه بی‌معرفت شدی نکنه اون‌جا دوست بیش‌تر پیدا کردی که من رو به فراموشی سپردی؟

-نه بابا کدوم دوست؟ اصلاً این اطراف من هیچ دختری... .

یهو صدای جیغ هانا از پشت تلفن بلند شد و درخواست‌های کمکش. دلم هری ریخت پشت سرهم داد می‌زدم و اسم هانا رو

می‌گفتم که یهو صدای خنده هانا بلند شد.

هانا: بی‌شعور، ببخشید نسیم این داداش بنده اومده با من دست‌به‌یقه شده که بهش درس یاد بدم اون هم چی؟ ادبیات. و دوباره شروع کرد به خندیدن. هانا ادبیاتش اصلاً خوب نبود برای همین این جور دیوونه بازی در می‌آورد.

-هناق، دختره احمق می‌دونی چقدر ترسیدم؟

هانا: شرمنده عزیزم.

یهو صدای شکستن از توی حیاط توجه‌ام رو جلب کرد. با یه تصمیم آنی سریع از هانا خداحافظی کردم و بلند شدم برم ببینم چه خبر ولی بین راه منصرف شدم و برگشتم به جای قبلیم. حداقل یک امشب رو نرم دنبالشون که اتفاقی بیافته چون هم خودم تنها هستم هم خونه بزرگه و کسی صدام رو نمی‌شنوه. ظاهراً که اجنه کنجکاو و فضولی نیستن و درک و شعور دارن که نباید سرک کشید تو خونه مردم.

دو ساعت بود که از توی زیرزمین صدای شکستن می‌اومد اما جرعت نداشتم برم و این که خوابم می‌اومد به شدت. بالاخره بعد از یک ساعت صداها قطع شد، فکر کنم دیگه چیزی نمونده بود که بشکنن. غرق خواب بودم که یهو صدای در حیاط بلند شد. یک نفر به طرز ناجوری داشت در میزد جوری که انگار توی خیابون سگ انداخته دنبالش و با عجله داره در می‌زنه.

این دفعه عصبی شدم و بلند شدم و از خونه بیرون زدم و در حیاط رو با عصبانیت باز کردم. یه دختر قد کوتاه که لباس‌های محلی به تن داشت و روش به سمت خیابون بود. ساعت نزدیک سه صبح بود چه دلیلی داشت که یه دختر تنها توی خیابون باشه؟ دستم رو به سمت شونه‌اش بردم که خودش برگشت و با لبخند خجالتی خیره شد بهم. خدای من این دختر چرا این قدر صورتش مصنوعی بود. انگار یه رباط بود! با شک پرسیدم:

-تو چرا تنها توی خیابون موندی و چرا از این همه خونه دقیقاً باید در خونه من رو بزنی؟

دوباره با لبخند نگاهم کرد و سرش رو کج کرد. خیلی مظلوم بود. لبم رو داخل دهنم بردم و نفسم رو محکم بیرون دادم. -این قدر خودت رو مظلوم نگیر، هر کی هستی خوب می‌دونی چه قدر مهربونم و توام داری از دل نازکیم سوءاستفاده می‌کنی.

بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-من گرسنه‌ام، میشه یکم غذا بهم بدی؟

از جلوی در کنار رفتم و بهش گفتم بیاد داخل. دختر یه نگاه با استرس به خیابون انداخت جوری که انگار واقعاً منتظر همین حرفم بود، سریع اومد داخل و در رو بست.

-نگفتی از کجا اومدی؟ لباست که محلیه.

دختر: خیلی دور نیست خونه‌ام منم از همین جام نسیم.

قلبم شروع کرد به تند تپیدن بدنم یخ کرد یهو. هرچقدر فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد اسمم رو بهش گفته باشم. خون سردیم رو حفظ کردم و سینی حاوی از چای و بیسکویت رو برداشتم و با لبخند رفتم سمتش و گفتم:
-من اسمم نسیم نیست.

نگاه چشم‌های دختره کردم مردمکش داشت می‌لرزید. چشم‌هاش پر بود از شک و تردید و ترس. سرم رو تکیه دادم.
-هوم، نسیم کی هست؟

دختر: دروغ‌گوی خوبی نیستی، انگار از این‌که دوباره متولد شدی بهت نساخته!
-گفتی گرسنه‌ای. حتماً خانواده‌ات نگران شدن تا الان.

داشتم غیر مستقیم بهش می‌گفتم که سریع بلند شه و بره... سرم سنگین بود و چشم‌هام سیاهی می‌رفت... .

چشم‌هام رو آرام باز کردم هوا روشن شده بود. سرم رو روی بالش جابه‌جا کردم. یهو یاد دختر دیشبی افتادم. با عجله از جام بلند شدم و رفتم نگاه آشپزخونه کردم اون‌جا نبود. همه‌چیز سر جای خودش بود و اون سینی همون جور دست نخورده بیسکویت و فنجون چای داخلش بود... .

روی زمین نشستم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم دستی کشیدم به موهام ظاهراً این اجنه‌ها همه‌طور باید من رو زیر نظر داشته باشن! تا دیروز بی‌اجازه وارد خونه می‌شدن الان در می‌زنن و خودشون رو دعوت می‌کنن.

-آخ از دست این موجودات. انگار توافق کردن یک شب من رو راحت نذارن.

بلند شدم و لباس پوشیدم و راهی خونه خودمون شدم. هوا با این‌که آفتابی بود ولی سرما بدجور پوستت رو به سوزش می‌انداخت. بین راه متوجه نگاه خیره یک نفر شدم سرم رو چرخوندم که دیدم یه پسر جوون که هیكل معمولی داشت و یه سیگار دستش بود خیره من شده اما نگاهش عجیب بود. نگاهش پر از بهت و ترس بود. با تعجب نگاهی به دور و اطراف انداختم. بعد دوباره نگاه مشکوکی به اون پسر کردم. یه پوک عمیق به سیگار توی دستش زد و دود غلیظش رو رها کرد. بوی سیگار از اون فاصله به مشامم می‌رسید. چندتا سرفه پشت‌سرهم کردم و سریع از اون محل دور شدم... .

نگین: خب حالا این مسئله روهم بگو.

-بی‌خیال نگین بلد نیستم. شرت رو کم کن. یک دقیقه اومدم این‌جا ببین نمی‌تونم فراریم بدی؟
نگین پوکر نگاهم کرد و گفت:

-این‌همه درس خوندی پس تو چی بلدی؟

-تو خودت این‌همه سال درس خوندی پس چه‌طور این‌هایی که بهت یاد دادن یاد نگرفتی که الان به‌جای این‌که بشینی و به من التماس کنی خودت حلشون کنی؟

نگین: ایش، نخواستیم بابا.

مامان از توی آشپزخونه داد زد و گفت:

-نسیم، امشب رو این‌جا بمون نمی‌خواد بری اون‌جا تنها هستی خوب نیست.

سرم رو تکون دادم و یه هوم زیر ل*ب گفتم. دوست نداشتم بمونم ولی خب بد هم نمی‌گفت اگه قرار بود اذیتم کنن دو نفر هست که باعث دل‌گرمیم بشه... .

یهو صدای زمزمه‌ای به گوشم رسید. اسمم رو صدا میزد. امروز باید دیگه بی‌تفاوت می‌بودم؛ حتی اگه یه دختر به ظاهر انسان و مظلوم درخواست غذا کرد. چینی به دماغم دادم و یه چشم‌غره به دیوار روبه‌روم رفتم که یهو قاب عکس عتیقه‌ای که مامان شیما خیلی دوستش داشت افتاد و شیشه‌هاش هر کدوم یه جایی رفتن! با تعجب پاهام رو بردم روی مبل و خیره شدم به تیکه‌های شیشه. اگه می‌دونستم حرفم این‌قدر تأثیرگذاره اصلاً بهش فکر هم نمی‌کردم! مامان با وحشت اومد توی حال و خیره شد به قاب موردعلاقه‌اش الهی، بغض تو چهره‌اش بی‌داد می‌کرد.

مامان: وای، خدایا این قاب عکس چرا؟

-خب شکست چرا نداره!

این حرفم رو با لحن خیلی آروم گفتم چون منفجر میشد اگه خونسرد رفتار می‌کردم... .

آروم اومد سمتش. اصلاً حواسش به شیشه خورده‌ها نبود. منم چیزی نگفتم بهش و همون‌جور نگاهش می‌کردم بینم می‌خواد چی کار کنه!

-حواست به شیشه‌ها باشه.

یهو یه قاب عکس دیگه افتاد بعد از اون بقیه چیزهای شکستنی‌هم شروع کردن به افتادن و خورد شدن. من و مامان با تعجب و ترس نگاه وسایل می‌کردیم نادیا و نگین هم سریع از آشپزخونه بیرون اومدن و با تعجب گفتن:

-این‌جا چه خبره!؟

یه نگاه به مامان و دخترها انداختم و آروم از روی مبل بلند شدم طوری که پاهام توی شیشه‌ها نره و نگاه راه پله که پر از شیشه شده بود کردم.

نگین: چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنید؟ کار کدومتون بوده؟

از این حالت نگین متنفر بودم که سوال‌هاش رو پشت سرهم می‌پرسید و آمون نمی‌داد که کسی جوابی بهش بده. چشم غره‌ای به سمتش رفتم که ساکت شد و نگاهش رو بین من و مامان به گردش در آورد.

-نمی‌دونم ماهم داشتیم صحبت می‌کردیم یهو همه وسایل شکستنی شروع کردن به شکستن! نادیا که ترس توی نگاهش بی‌داد می‌کرد یکم نزدیک شد به نگین و گفت:

-یعنی چی؟

-این همه توضیح دادم که دوباره بررسی یعنی چی؟! خب ماهم نمی‌دونیم.

داشتم فکر می‌کردم امشب رو این‌جا اصلاً و به هیچ‌وجه نمی‌تونیم بمونیم انگار از خونه مامان جون هم بدتر بود خونه خودمون! یهو با یه تصمیم آنی رو کردم سمت مامان و گفتم:

-امشب رو بریم خونه مامان جون، مامان جون هم خونه نیست. من هم اون‌جا می‌مونم و مراقب خونه هستم هم مطمئن هستم که برای شما هم اتفاقی نمیوفته. منتظر به مامان نگاه کردم؛ بی‌چاره هنوز تو شک بود. آروم برگشت سمتم و مثل کسایی که چیزی متوجه نشدن پرسید:

-چی؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و دوباره حرف‌هام رو تکرار کردم.

نگین: وای خیلی وقته نیومدم خونه مامان جون؛ حس می‌کنم یه تغییری کرده اما نمی‌دونم چی!

-هیچ تغییری نکرده همون خودشِ منتها از بس نیومدی رنگ و روش یادت رفته.

نگین: آها، اون وقت تو خودت هر روز این‌جا بودی؟

-حداقل من ماهی یک بار سر می‌زدم تو چی؟

نگین با یه حالتی که انگار ضایع شده روش رو اون‌ور کرد و یه چیزی زیر لب گفت که انگار داشت من رو مورد عنایت قرار می‌داد.

حس عجیبی داشتم انگار کم‌کم داشتم از خانواده‌ام متنفر می‌شدم؛ از بابا، نگین، نادیا، مامان هم خیلی وقت که تکلیفش روشن.

مامان: می‌خوام داییت این‌ها رو دعوت کنم.

-کدومشون؟

مامان اولش متعجب نگاهم کرد بعد گفت:

-تو فقط یه دایی داری، این قدر توی جمع خانوادگی نبودی که یادت رفته!
با حالت متعجب یک آهان زیر لب گفتم.

بهمن: خب نگین و نادیا حالتون چطوره دخترهای قشنگم؟

بهمن داییم بود و چون ازش خوشم نمی‌اومد بهمن صداش می‌کردم اما فقط تو دلم و پیش هانا. زکی ماهم این‌جا نقش برگ چغندر رو اجرا می‌کنیم. شیطون می‌گه بلند بشم خودش و اون دختر فیس فیسو و اون زن حرافش رو با آردنگی بیرون کنم. خیلی داشت بهم فشار می‌اومد اگه یه جوری ضایعش نمی‌کردم شب خواب به چشمم نمی‌اومد.

-خب سمانه جان امسال میری کلاس یازدهم؟

بعد یهویی مثل این که تازه جریان یادم اومده باشه گفتم:

-آخ ببخشید یادم رفته بود جریان اخراجت رو!

لبخند دندون‌نمایی به دایی و سمانه زدم. دود از گوش‌هاشون بیرون می‌زد. آخیش بسوزید خوب کردم دلم خنک شد.
زن دایی برای این‌که بیشتر از این بحثش باز نشه با لبخند زورکی رو کرد سمتم و گفت:

-نسیم تو کنکور قبول شدی؟

-خوابت بخیر زن دایی! من یک سال میرم دانشگاه.

این دفعه سمانه و زندایی یک نگاه به هم انداختن. زندایی با تأسف نگاه سمانه می‌کرد سمانه با چشم‌های عصبی. دیگه بس بود کم‌کم خودم هم داشتم عذاب وجدان می‌گرفتم. توی تفکرات خودم سیر می‌کردم که صدای شکستن چیزی اومد؛ خیلی صداش ناجور بود. همه رفتیم سمت آشپزخونه، چیزی اون‌جا شکسته نبود. مامان با حالت استرس‌واری گفت:
-حتماً گربه بوده کوزه توی حیاط رو انداخته...

متوجه یه چیز عجیب شدم! پشت سر مامان یه سایه سیاه و مات بود. در حال حرکت از این‌ور می‌رفت اون‌ور ولی از کنار مامان جم نمی‌خورد!

همین جور محو اون صحنه بودم که صدای زنگ در بلند شد و همه خودشون رو کنار کشیدن و به افق رفتن که یعنی ما حواسمون نیست. من که می‌دونستم کی هست سریع رفتم سمت در حیاط. در رو باز کردم و چهره خندون هانا که سرخ‌هم شده بود پشت در نمایان شد.

-چی شده؟ سرخ شدی انگار هلو!

هانا: زهرمار و هلو می‌دونی از این کلمه متنفرم هی تکرارش می‌کنی.

-بیا داخل تعریف کن ببینم.

هانا: وا چی باید تعریف کنم هوا یکم گرم بود برای همین سرخ شدم.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-آره جون خودت منم گوش‌هام مخملیه. از قیافه‌ات می‌باره که ناجور ترسیدی و استرس گرفتی؛ شبیه گوجه شدی.

هانا: گفتی بهمن این جاست؟

-آره خبر اون دختر فیس‌فیسوش.

هانا: ایش، سمانه‌هم اومده؟ من میرم تو اتاق تا برن.

-اوه، کو تا این‌ها برن؟ تازه شاید امشب این‌جا بمونن.

هانا: آه، بد شد که. البته تو که با من می‌ای!

-اون وقت کجا پیام؟

هانا نگاهم کرد و یه لبخند شیطان زد بهم. لعنتی مثلاً می‌خواستم ازش فرار کنم که انگار هیچ‌جوره نمیشه!

نسیم: هانا مطمئنی چیزی نمیشه؟

هانا: ای بابا نسیم چقدر غر می‌زنی، میگم من ماهرم می‌تونم از پشش بر پیام.

دیگه چیزی نگفتم و ع*ر*ق پیشونیم که از ترس زیاد بود رو پاک کردم و شروع به خوندن آیه‌هایی کردم که حفظ بودم.

ماشین رو به حرکت در آورد. سریع دستم رو گذاشتم روی قلبم و با ترس زیاد گفتم:

-هانا تو رو خدا بذار برای بعد تو همه‌اش سه بار پشت فرمون نشستی من الان از ترس دارم خودم رو خیس می‌کنم. بیا

برگردیم خونه.

هانا یه نگاه دوثانیه‌ای بهم انداخت و زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم. چشم‌هام رو بستم و سرم رو زیر انداختم

و آیه‌ها رو سریع می‌خوندم. همین‌جور آرام حرکت می‌کرد که یهو ماشین یه تکون ناجور خورد و فرمون از کنترل خارج

شد. هانا با ترس گفت:

-لعنتی این دیگه چی بود؟

و سعی می‌کرد کنترل ماشین رو دوباره به دست بیاره. اون لحظه هنگ کرده بودم و نمی‌تونستم داد بزنم یا بگم چی شده

فقط داشتم نگاه می‌کردم. ماشین بدجور با درخت برخورد کرد؛ آرام کمر بند ایمنی رو باز کردم و از ماشین بیرون اومدم

هیچ کدومون چیزیمون نشد خداروشکر. هانا سریع از ماشین پیاده شد و با ترس گفت:

-خیلی خب باشه راستش رو میگم. ببین توی راه اومدن بودم بعد همین جور داشتم با احتیاط رانندگی می‌کردم یهو یه مرد رو دیدم جلوی ماشینم ایستاده چهره‌اش... چهره‌اش واقعاً وحشتناک بود.

برای همین از ترس قیافه‌ام اون‌طور شد ازت پنهون کردم گفتم شاید نیای باهام چون همین جورش هم می‌ترسی. بعد الان هم همین اتفاق برام افتاد اما با یه تفاوت دیگه!

هانا سکوت کرد و به چهره من دقیق شد و از چهره براندازم می‌کرد تا قد و هیکلم. چندتا پلک پشت سرهم زدم و رو بهش آروم و شک‌زده گفتم:

-چه تفاوتی؟

هانا با من نگاهش رو به زمین دوخت و نوک کفشش رو به زمین کشید و آروم گفت:

-این دفعه اونی که جلوی ماشین پیدااش شد و یهویی ناپدید شد... خب چطور بگم؟ شبیه تو بود یعنی یه شباهت کم نه انگار یه کپی از تو گرفته شده بود و این جور پدید اومدی... .

با شوک برگشتم سمتش اما همین که برگشتم روی شاخه درخت یه جنازه حلق‌آویز شده دیدم جیغم به هوا رفت! هانا اومد سمتم و با استرس گفت:

-نسیم، چی شد؟

سرم رو که گرفته بودم میون دست‌هام رو بالا گرفتم و با تردید نگاه درخت کردم اما دیگه چیزی روی شاخه درخت نبود! واقعاً وحشتناک بود. نمی‌دونم چطور تا الان زنده موندم و سخته نکردم؟! آهسته از روی زمین که یکم نمناک بود بلند شدم و گفتم:

-ها... هانا بیا سریع بریم خونه، حالم خوب نیست!

هانا سرش رو تندتند تکون داد و زیر لب گفت بریم.

رسیدیم در خونه خواستم پیاده بشم که هانا گفت:

-مطمئنی می‌خوای امروز رو این‌جا بمونی؟ به‌نظرم بریم خونه خودمون بهتر تا این‌که بمونی پیش این قوم وحشی!

-هانا، پیاده شو لطفاً. قرار نیست که من و تو بریم بشینیم پیش بهمن و زن و بچه‌اش کل‌کل کنیم؛ درضمن اگه بحثی بالا می‌گیره قبول کن که کرم از خودمون دوتا هست.

هانا نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت:

-جهنم و ضرر بریم. گشمنه الان اگه به جای این حرف‌ها می‌رفتیم سمت خونه خودمون غدامون رو خورده بودیم و به دو

پهلوی خواب بودیم.

توی حیاط بودیم و آهسته راه می‌رفتیم که دیرتر به خونه برسیم.

هانا: وای راستی نسیم، خونه بابابزرگ من رو یادت؟

-کدوم، همون که یه مدت عمه‌ات داخلش زندگی می‌کرد بعد می‌گفت یه چیزی شب‌ها اذیت می‌کنه؟

هانا: آره آره خودش. چند وقت پیش خواب بودم بعد خواب دیدم داخل همون خونه توی اتاقی که عمه کتاب‌خونه‌اش کرده بود چندتا جنازه آویزون شده هست بعد جالب این بود که...

هانا چشم‌هاش رو یکم چرخوند و سرش رو کج کرد و با اخم به یک گوشه حیاط زل زد. دستم رو جلوش تکون دادم و گفتم:

-مادمازل، داشتی می‌گفتی بقیه‌اش چی شد؟

هانا: جلال الخالق، توهم شنیدی؟

لب پایینیم رو گذاشتم روی لب بالام و دوباره به حالت اول برگشتم و گفتم:

-چی میگی، درست حرف بزن ببینم؟!

هانا: یه لحظه صدای یه دختر به گوشم رسید! چه صدای قشنگی هم داشت.

-چی گفت؟

هانا نگاهش رو بهم دوخت و چند لحظه نگاهم کرد یهو به طور غیرقابل باوری صدای آشنای همون دختری که دوبار صداس

رو شنیده بودم از دهن هانا اومد که گفت:

-هیچی گفتم زیاد حرف نزنه و ساکت باشه...

دهنم باز شد ولی قوت حرف زدن ازم گرفته شده بود. هانا یه پلک زد و به حالت اول خودش برگشت و صداس مثل اول شد

و گفت:

-تو همین الان چی گفتی؟

-بریم داخل هوا سرده.

هانا: خیلی خوش‌حالم که آدم شدی و گذاشتی دونفر حداقل پشت باشن. وگرنه با این کارهای احمقانه‌ات هم خودت رو به

کشتن می‌دادی هم اون اجنه‌ها رو به جون ما می‌انداختی.

-فردا کلاس ساعت چند شروع میشه؟

هانا: اوم... ساعت هشت مثل همیشه. عه راستی خواستم این رو بهت بگم، وای نسیم یه دختری توی کلاسمون اومده این قدر قشنگ اما حیف با هیچ کدوم از بچه‌های کلاس گرم نمی‌گیره اما من که دختر هستم عاشقش شدم دیگه چه برسه به پسرهای بی‌چاره.

با تعریف‌های هانا از این دختر خیلی کنجکاو شدم که ببینم چطوری هست... .

- اسمش چیه؟

هانا یکم فکر کرد و سرش رو با تعجب بالا گرفت و گفت:

-جون تو تا همین الان یادم بود الان انگار پاک کن گرفتن ذهنم رو پاک کردن اسمش یادم رفت؛ ولی دختر یکم عجیب می‌زنه بعضی کارهایش مثل ما آدم‌های عادی نیست انگار... .

هانا: امروز سلطانی می‌خواد امتحان بگیره.

_این رو الان باید به من بگی؟

هانا: می‌دونم من خیلی آدم منطقی هستم.

_اون وقت از چه لحاظ؟

هانا: از این لحاظ که چون من درس نخوندم ترجیح دادم به توهم چیزی نگم که دو تا مون این امتحان رو بیفتیم.

_دیوونه!

همین لحظه استاد وارد کلاس شد و بلافاصله رضایی گفت:

-استاد، قرار بود امتحان بگیرین.

هانا: زهرمار می‌میری اگه یه امروز امتحان ندی؟

رضایی یه پسر بی‌خود بود و مثل دخترها رفتار می‌کرد. متاسفانه پسرعموی هانا می‌شد.

رضایی: ایش خب به ما چه که شما درس خون نیستی.

هانا قیافه‌اش رو مچاله کرد و دستش رو به علامت زدن گرفت بالا و گفت:

-ساکت شو ببینم.

استاد: خب بچه‌ها بحث نکنین من هر جور که بود امتحان رو امروز می‌گرفتم.

یهو در کلاس باز شد و صدای یه دختر آشنا توی فضا پیچید. هانا زد به پهلو و گفت:
-عه این همون دختره‌اس که بهت گفتم.

سریع سرم رو با کنجکاوای بالا گرفتم و نگاهش کردم. با دیدن دختره حسابی جا خوردم!
_رایها این جا چی کار می‌کنه مگه این دیوونه نبود؟
هانا: تو می‌شناسیش؟

_زن آیهان.

هانا گیج بهم خیره شده بود ولی من هنوز چشمم به رایها بود. رایها بعد از گفتن یه چیزی به استاد و دادن چندتا برگه به استاد بیرون رفت.

_به نظرت مامان اجازه میده بیام؟

هانا در حالی که داشت برگه رضایت نامه رو نگاه می‌کرد گفت:

هانا: اتفاقاً از خداهش شر تو کم بشه. مطمئن باش زودتر از ما تو رو می‌فرسته.

_نوچ حرف زدن با تو فایده نداره.

هانا: من همیشه حقیقت رو میگم. راستی می‌دونستی اینجایی که می‌خوایم بریم یه منطقه‌ای هست که مردمش اعتقاد دارن جن داره؟

_وای چه عالی بازم می‌خوام با دوستام وقت بگذرونم.

هانا: البته منم که تحقیق کردم نوشته بودن که جن‌های مسلمون اونجا ساکن هستن و جن‌های کافر تعدادشون کم. اما همون تعداد کم در تلاشن دنیا رو تصرف کنن و نسل بشر رو از بین ببرن.

_ببین هانا من که خیلی به اجنه اعتقاد دارم محاله این چیزا رو باور کنم پس به توام میگم این خرافات رو باور نکن، لطفاً.
هانا: باشه، ولی مطمئنم بعداً به حرفم می‌رسی. راستی نگفتی جریان این رایها و آیهان چیه؟
_بعدها میگم بهت طولانیه.

هانا: وای نسیم خیلی خوب شد که خاله گذاشت بیای. خیلی هیجان‌انگیزه که قراره شب تو کویر بمونیم اونم جایی که میگن محل زندگی اجنه‌اس.

اسماء یکی از همکلاسی‌هامون که اون‌هم مثل من و هانا زیاد کنجکاو می‌کرد در مورد اجنه سرش رو به سمت ما کشوند

و گفت:

-من شنیدم اگه گوشت رو به ستون‌های اون غارها نزدیک کنی صداشون رو می‌شنوی.

_دخترها میشه بس کنین؟ واقعا حوصله‌اتون سر نرفت؟

ولی انگار برای خودم حرف زده باشم هانا گفت:

-من تو این چند روز باید یه جن احضار کنم؛ توهم همراهیم می‌کنی اسماء؟

اسماء با هیجان لب باز کرد حرفی بزنه که سریع پیش‌دستی کردم و با تشر رو به هانا گفتم:

-خفه شو نبینم همچین غلطی بکنین.

هر دوشون خندیدن و اسماء با تمسخر گفت:

-خب به ما چه که تو می‌ترسی؟

هر دوشون شروع کردن به خندیدن منم دیدم حرف‌زدن با این‌ها فایده نداره برای همین سرم رو تکیه دادم به صندلی و

آروم زیر لب گفتم:

-هر غلطی می‌خواین بکنین. من دیگه حوصله جنگیدن باهاشون ندارم.

هر دوشون گیج نگاهم کردن و دوباره برگشتن سر جای خودشون.

چشم‌هام رو تنگ کردم و به محیط خالی از هر درخت و چمنی چشم دوختم جای عجیبی بود غارهای عجیبی که تعجب

می‌کردی دست ساخت انسان باشن بدجور می‌ترسوندنت... اما یکی از غارها واقعا وحشتناک بود و داشتیم به حرف هانا و

اسماء باور می‌کردم که اجنه واقعا ساکن این جا هستن! یه غار که به شکل دهن و چشم انسان بود. کاملاً مشخص بود که

دست‌ساز انسان نیست. از یه انسان همچین کار سختی بعید بود. یهو یه صدای آشنا به گوشم رسید که گفت:

-قشنگِ نه؟ غارِ اسکلتی.

-تو... تو این جا چی می‌خوای؟

آیهان: اومدم همراه خواهرم باشم باید به تو جواب پس بدم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی مگه رایها زنت نیست؟!

آیهان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تو بهتر قبل از این که با خودت نظرسنجی راه بندازی از دیگران هم سوال کنی درباره اون چیزی که تو ذهنت می‌گذره!

و بعد از کنارم گذشت اما شنیدم که زیر لب بهم گفت:

-دختره خل شده.

-خودت خلی، ایش.

مردم اون منطقه عربی صحبت می‌کردن خداروشکر عربی دست و پا شکسته بلد بودم ولی با این حال مترجم گذاشته بودن.

یه پیرمرد بود که داشت به عربی در مورد اون منطقه صحبت می‌کرد و اون مترجم هم به ایرانی به ما می‌گفت.

هانا: ببخشید، می‌خواستم بدونم شایعات در مورد اجنه این‌جا درسته؟!

پیرمرد منتظر نگاه اون مرد کرد و اون هم برایش گفت که هانا چی گفت. پیرمرد نگاه شادی به هانا انداخت و به عربی شروع

کرد به حرف زدن.

مترجم: ام... بله اجنه این‌جا در حال زندگی کردن هستن. کاری با ما ندارن. ما اون‌ها رو نمی‌بینیم ولی اون‌ها ما رو می‌بینن.

هانا: ممکنه که خودشون رو بخوان از غیب بیرون بیارن و به ما نشون بدن و اگه بخوان این کار رو بکنن به شکل چه چیزی

در میان؟

این قسمت از صحبت‌های پیرمرد رو خوب تونستم متوجه بشم.

پیرمرد: اونا بخوان خودشون رو نشون بدن معمولا به شکل حیوان در میان و کم پیش میاد شبیه به انسان بشن.

پیرمرد دستش رو به گوشش نزدیک کرد و گفت:

-اما اگه سرت رو به دیوارهای غار نزدیک کنی متوجه صداشون میشی.

مترجم حرفای پیرمرد رو برای بچه‌ها گفت. با مسخره‌بازی و شوخی رفتم سمت دیوار غار و با خنده سرم رو بهش تکیه دادم

و با لحن جدی اما با خنده گفتم:

-وای هانا مگه تو این رو نمی‌خواستی؟ بیا سرت رو تکیه بده یه دیوار شاید صدات زدن.

هانا که مشخص بود زیادی کنجکاو شده خودش و اسماء سرشون رو به دیوار غار نزدیک کردن؛ بلند خندیدم به چهره‌های

کنجکاو شون.

هانا: مسخره.

اسماء: اما جدیه که میگن صدای بزهم میدان بعضی مواقع؟

-تو هر موقع صدای بز شنیدی به ماهم خبر بده.

«رایها»

نفس عمیقی کشیدم. سرزمین من، جایی که توش به دنیا اومدم مادرم رو از دست دادم. دوستم کسی که توی همه روزهای خوب و بد همراهم بود اما هنوز نمی‌دونم کجا گم شده! نگاهم رو به آیهان که به شدت اخم کرده بود؛ دوختم. رایها: من خیلی خوشحالم اومدیم به سرزمینمون.

نگاهی با افسوس به منطقه کردم و با لحن آروم و ناراحتی گفتم:

-سرزمینی که دیگه چیزی جز قبرستون اجنه و خونه‌های خرابمون چیزی ازش نمونده.

آیهان: اما من حسشون می‌کنم. ذره‌ذره دارن نزدیک میشن.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-اگه این‌جا بودن منم حسشون می‌کردم.

از کنارم گذشت و آروم گفت:

-نمی‌خوام ملورین تکرار بشه، اون شیطان.

خواستم بهش چیزی بگم که دیدم دیگه نیستش.

رایها: هوف از دست تو صد بار گفتم این‌جور غیب نشو.

«نسیم»

تقریباً نیم‌ساعت بود که داشتیم دنبال یکی از بچه‌های کلاس می‌گشتیم. انگار آب شده رفته زیر زمین و اون کسی نبود جز اسماء. داشتیم جدی‌جدی باور می‌کردم که اجنه‌ها برده باشنش. صدای یکی از پسرها اومد که گفت:

-خانم اسماء اومد.

چرخیدم و نگاه پشت سرم کردم که دیدم اسماء با یه پسر لاغر اندام داره میاد طرف جمعیت. پسر اصلاً برام آشنا نبود ولی انگار خانم وحدتی سرپرستمون اون رو می‌شناخت.

خانم وحدتی: آخ بچه‌ها شما کجا بودید؟ اسماء حالت خوبه چرا رنگت پریده؟

خانم وحدتی نگاه دست اسماء کرد و با نگرانی دست برد سمتش که اسماء دستش رو پس کشید و گفت من خوبم و نشست روی سکوی پشت سرش. به سمتشون رفتم که اون پسر با خنده ملایمی زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

نسیم: اسماء تو چت شده وای خدا این چیه روی دستت؟ عقرب بوده؟!

اسماء بی‌حوصله گفت:

-وای نسیم بس کنید من خوبم عه.

نگاهی به پسره انداختم و گفتم:

-دانشجوی جدیدی؟ تا حالا ندیده بودمت!

با تن صدای بمی گفت:

-من هامونم.

این رو گفت و منتظر جوابی از طرف من نشد و با پوزخند از کنارم گذشت.

-بین اگه اتفاقی افتاده برات بهم بگو. کسی اذیت کرده؟

بلند شد که اعتراض کنه اما یهو صدای زمزمه‌ای به گوشم رسید داشت اسمم رو صدا می‌زد دستم رو گرفتم جلوی اسماء و

چند بار گفتم هیس. متعجب بهم خیره شد با تعجب گفتم:

-تو هم می‌شنوی؟

اسماء: نه چی رو؟

نگاهی بهش انداختم و دیدم توی هیروتِ انگار جدی جدی.

-هیچی فکر کنم خیالاتی شدم.

سقف آسمون مثل یک چادر مشکی کاملاً تاریک بود و ما تو یه محوطه بزرگ نشسته بودیم. هوا سرد بود برای همین

کاپشن و پلیور تنمون کرده بودیم. پیرمردی که داشت صحبت‌های عجیب همراه با شعر عربی برامون می‌گفت میون حرفاش

گفت:

-چشم‌هاتون رو ببندید و بعد پدیده زیبایی رو ببینید.

هانا از فرصت استفاده کرد و زد به پهلووم آروم کیفم رو برداشتم و نگاه استاد و آیهان و رایها کردم جلوی ما نشسته بودن و

چشم‌هاشون رو بسته بودن. آروم از جمع فاصله گرفتیم و بقیه راه رو تند دویدیم. مهیسا دختر پر روی کلاسمون با چشمای

خمارش به ما نگاه کرد و گفت:

-به مادمازل‌هاهم اومدن.

هانا: خفه شو مهیسا، هنوز بلایی که سر اسماء آوردی یادم نرفته.

با تردید نگاهشون کردم و گفتم:

-اون بلا رو تو سر اسماء آوردی؟

مهیسا سرش رو اون‌ور کرد و نفسش رو محکم بیرون فرستاد.

-واقعاً که تو باید الان ازش عذرخواهی کنی.

مهیسا: عه نه بابا دیگه چی؟

-اصلاً چه دلیلی داشتی که این کار رو کردی؟

مهیسا: این همون خود احمقش بوده که رفته پیش استاد لو داده که کپی برگه‌های امتحان رو داریم.

-خیلی بی‌منطقی واسه‌ات متاسفم.

بعد رفتم و روی سکویی دور از جمع نشستم.

مهیسا: وای هانا حالا نمی‌شد این دخترخاله ضد حالت رو نیاری؟

هانا چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

-بسه دخترها اومدیم خوش باشیم زهرش نکنین لطفا.

یهو فاطمه هم کلاسیمون به دور از بحث با تعجب و ترس گفت:

-ب... بچه‌ها شما شنیدین؟! یه لحظه صدای بز شنیدم!

بچه‌ها بهش خندیدن و من هم گفتم:

-فکر کنم اجنه عاشق بعضی‌ها شدن.

و شیطون نگاه بچه‌ها کردم؛ دخترها یه نگاه بهم کردن و باهم گفتن خفه‌شو. یهو امین پسر مظلوم و مهربون کلاسمون بهم

گفت که بریم یکم دور از جمع کارم داره. سری به نشونه تائید حرفش تکون دادم و همراهش به یه گوشه که تپه کوچیکی

بود و دور از جمع بود اما چشم داشتی بهشون ایستادیم.

_خب پسر مشکوک چت شده که این قدر بی‌تاب شدی؟

امین دستی به گردنش کشید و نگاهی به هانا انداخت و با دست‌پاچگی و استرس فراوان گفت:

-راستش چطور بگم من چند وقتیته که...

یک نگاه کلافه بهم انداخت انگار انتظار داشت من از نگاهش حرف اصلیش رو متوجه بشم. دستی توی موهایش کشید و

کلافه گفت:

-پوف، ولش کن بی‌خیال.

و بدون توجه به کنجکاو من سریع رفت به طرفی که بچه‌های دانشگاه و استادها بودن. چند دقیقه همون جا موندم و به

تقلید از امین من هم به اون سمت رفتم.

در حین رفتن بودم که یهو صدای داد یه نفر از پشت سرم بلند شد. آهسته برگشتم و نگاه جسم بی‌جون روی زمین کردم.

شوکزده رفتم سمتش و نگاهش کردم یهو دستی روی شونه‌ام نشست و صدای آیهان از پشت سرم بلند شد که اون‌هم با بهت نگاه جسم بی‌جون اون دانشجو کرد و گفت:
- نسیم... .

دانشجو: دهبارم.

بعد از هوش رفت و خون از گوشه چشمش بیرون زد.

آیهان: نه خانم محبی صد دفعه‌اس دارید این سوال رو می‌پرسید.

خانم محبی نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و به بچه‌ها گفت که آماده بشن چون می‌خوایم حرکت کنیم. بلند شدم که برم سمت بقیه دانشجوها که متوجه شدم کوله پشتیم همراهم نیست با بی‌حالی رفتم سمت جایی که دانشجوها و استادها بودن. نگاهی به اطراف انداختم ولی خبری از کوله پشتیم نبود. نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو به کمر گرفتم باید می‌رفتم جایی که با هانا رفتیم.

کوله رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و برگشتم که یهو هوا به شدت سرد شد و ماسه‌ها همراه با بادی که می‌اومد توی هوا به شکل گردباد در اومدن.

یه پسر سبزه از بین ماسه‌ها بیرون اومد از ترس بیش از حد نزدیک بود پس بیفتم.

پسر: آ... سلام نسیم من فقط برای یه هشدار این‌جا احضار شدم... .

خواست حرفش رو ادامه بده که با داد گفتم:

-تو... تو کی هستی؟ آیهان؟! هانا؟! خانم مح... .

پسر سریع به سمتم اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

-هیس من باهات کاری ندارم! فقط برای یه هشدار اومدم.

چونه‌ام زیر دستش لرزید و چشمم باز و بسته شد.

پسر که مطمئن شد کاری نمی‌کنم آرام دستش رو برداشت.

پسر: من دیهان هستم.

سرش رو نزدیک آورد و با صدای آرام و مرموزی گفت:

-زاده‌ی جن مسلمون و کافر.

دلم با حرفی که زده شد هری ریخت.

دیهان: اونی که دانشجو رو از دره انداخت؛ یکی یکی همه‌تون رو از بین می‌بره.
بعد از تموم شدن حرفش چند قدم به عقب رفت و مثل دود به هوا معلق موند و ناپدید شد.

بابا آهسته در اتاق رو بست و به سمت من که گوشه دیوار کز کرده بودم قدم برداشت. بابا کنارم نشست و گفت:

- نسیم، می‌تونی در مورد این مسئله... .

-بابا، من شوکه نشدم که بخوام درد و دل کنم.

بابا: به هر حال اومدم که بگم تحت تاثیر این اتفاق قرار نگیر.

وقتی از اتاق بیرون رفت سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به جمله‌ی اون دانشجو و حرف‌های دیهان فکر کردم. دهبارم کی بود چی بود کجا بود؟! اون کی بود که می‌تونست همه ما رو به راحتی از بین ببره؟! سوال‌ها پی‌درپی مثل بارون و تگرگ به ذهنم بارش می‌کردن و بدون جواب به خاک فرو می‌رفتن. یک آن همه‌جا تاریک شد. چشم‌هام رو روی هم فشردم که باعث شد یکم سرم درد بگیره. دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت در حرکت کردم. دست‌گیره در رو بالا پایین کردم ولی در قفل شده بود؛ با ترس لب باز کردم و با صدای لرزون گفتم:

-بابا... بابا چرا در باز نمی‌شه؟! لطفاً در رو باز کنید من می‌ترسم.

یهو صدای بابا از پشت در آهسته اومد که گفت:

- نسیم بهتره آروم پیش بریم؛ نترس زود تموم میشه بدون درد... .

اشک جلوی چشم‌هام پدیدار شد؛ این بابا نبود. از پشت‌سر یه نسیم مثل یه نفس عمیق از طرف یه نفر به گردنم برخورد کرد. چشم‌هام تار شدن و حس خواب بهم دست داد. پاهام بی‌جون شدن و با زمین برخورد کردم. بوی بد و سرمای بیش از حد حالم رو دگرگون‌تر می‌کرد. صدای زمختی از گوشه اتاق بلند شد که انگار با پوزخند می‌گفت:

-دیگه به آخرش رسیدی ملور... .

شاید اون درست می‌گفت شاید واقعا به آخرش رسیدم هرچند اشتباه اما می‌دونستم یه روزی منم تموم میشم... .

آخرین لحظه صدای کوبش در به دیوار و صدای خنده و جیغ به گوشم رسید... .

صداهاى اطرافم پچ‌پچ‌وار به گوشم می‌رسید. اون بین صدای مامان رو تونستم تشخیص بدم که به یه خانمی گفت:

-نه حمیرا میگم خوابش سنگین.

چشم‌هام رو باز کردم و چشمم خورد به عمه حمیرا که خم شده بود بالای سرم. با ترس خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

-وای عمه ترسیدم این چه کاریه؟!-

عمه حمیرا: نوچ عروس این بچه چشم خورده ببین کی گفتم.

مامان چشم غره‌ای به عمه رفت و گفت:

-چه حرف‌ها می‌زنی حمیرا کی این رو چشم می‌کنه آخه؟-

عمه که انگار از این حرف خوشش نیومده با لجبازی بحث خودش رو ادامه داد.

عمه: نخیر این جور نمیشه؛ می‌برمت یه جای خوب تا عیلاجت نکنن هم بر نمی‌گردیم.

با تعجب به عمه نگاه کردم و گفتم:

-کجا، نکنه می‌خواین ببرینم تیمارستان؟!-

مامان: همون جاهم برات خوبه.

عمه: خودت متوجه میشی.

-راستی، کی من رو آورد این‌جا؟-

مامان و عمه مثل کسایی که تازه از خواب بیدار شدن و از اطراف خبری ندارن نگاهم می‌کردن. با این سوال خودم، ذهنم

بدجور مشغول شد.

عمه: خل شدی دختر؟ ما اون موقع که اومدیم تو همین‌جا بودی منتهی بی‌هوش. آروم پتو رو بالاتر کشیدم و ذهنم رو به

بعد از اون اتفاق متمرکز کردم ولی همه‌اش سیاهی بود آخرش.

مامان: حمیرا بریم بیرون دختر رو دیوونه کردیم.

عمه بعد از این که دوباره روی حرفش که من رو می‌بره یه جایی برای علاج از اتاق بیرون رفت.

هوا تاریک شده بود و من هنوز هم داشتم فکر می‌کردم کی من رو به این‌جا آورده بود؟!-

نفس عمیقی باز دم کردم که هم زمان مصادف شد با یخ بستن شیشه پنجره‌های اتاق.

متعجب از این موضوع بلند شدم به پنجره‌ها نگاه کردم. در اتاق باز شد فکر می‌کردم مامان یا عمه باشه، اما با صدای آشنایی

که به گوشم رسید مثل ملخ ترسیده پریدم به هوا... .

-تو... تو چه‌طور اومدی این‌جا؟ الان یه نفر تو رو می‌بینه برو بیرون.

نزدیک‌تر اومدم که یک قدم به عقب رفتم و پشتم به میز تحریر برخورد کرد.

دیهان: نیومدم این جا که بترسونمت یا تو داد و بی داد راه بندازی؛ راه کار درست رو بهت میگم و انتظار دارم تو هم حرف گوش کن باشی.

زبونم قفل شده بود از ترس زیاد، هر دیگه‌ایی هم جای من بود صد در هزار می‌ترسید چون هر چی نباشه یه جن تو اتاقت بود هر لحظه باید انتظار نفله شدنت از طرف اون جن رو باید داشته باشی. در حالی که یه کتاب به دستم داشتم و به عقب می‌رفتم با ترس لب زدم: -س... سریع از این جا برو.

دیهان: من نمی‌دونم این ترس بی‌دلیل شما آدم‌ها از ما اجنه چیه؟! بهتر که شبیه یه انسان ظاهر شدم از همون اول وگرنه الان باید گل می‌آوردم سر قبرت... -حر... حرفت رو بزن.

اون لکنت لعنتی که ناشی از ترسم بود بدجور روی اعصابم یورتمه می‌رفت. دیهان شروع به آهسته راه رفتن کرد و یه گوشه اتاق که خیلی تاریک بود ایستاد که برق چشم‌هاش خیلی زیاد شد. دیهان: به حرف عمه‌ات گوش کن و باهاش به جایی که می‌خواد بره هم‌سفر شو؛ یکم سختی داره این سفر و خطر اما چیزی که می‌بینم خیلی خوبه در انتها.

دهنم خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم بدجور از این موجود به ظاهر انسان ترسیده بودم. کم‌کم توی تاریکی محو شد و به شکل گرده‌های ریز و سفید توی هوا معلق شد...

نگاه طولانی مدت رو از رایها گرفتم و یه نگاه به مامان بزرگ یه نگاه به آیهان انداختم. -ام مامان جون یه نفر باید از من مراقبت کنه نه من از یه دختر که دو-سه سال هم ازم بزرگ‌تره. آیهان: خب ما هم می‌دونیم ازت بزرگ‌تره اما همین‌طور که بهت گفتیم رایها یهو رفتارش تغیر می‌کنه و مثل بچه‌ها میشه و کسی به غیر از تو هم اون قدرها آشنا و قابل اعتماد نبود. فقط دو روز... در حالی که عمه ساک کوچیکش رو از روی زمین بر می‌داشت با حالت شوخی گفت: -یه وقت نیایم ببینیم خونه رو از جا کنده بردی فضا.

با حالت عصبی و اعتراض‌واری گفتم:

-عمه، مگه بچه‌ام که بخوام خونه رو بترکونم؟

مامان بزرگ: خب دیگه هوا تاریک شد بریم.

به دنبالشون تا انتهای حیاط رفتم و کاسه آب رو موقعی که حرکت کردن پشت سرشون ریختم و با خودم فکر می‌کردم که کاش این دو روز اتفاق یهویی پیش نیاد با این فکر لبخندی زدم و سرخوش وارد خونه شدم.

یهو متوجه پنجره سالن شدم؛ فکر کنم با این‌که خواب خانم‌ها چپ انگار حرفش هم برعکس در میاد.

یه مرد قد بلند با کت و شلوار فوق‌العاده مشکی و با چهره‌ایی بی نقص و خوش سیما اما با چشم‌های کاملاً مشکی در حال تماشای بیرون و البته فکر می‌کنم من بود چون سرش مستقیم به سمت من تنظیم شده بود.

پاهام چسبیده بودن به زمین و قدرت هیچ کاری رو نداشتم ولی چیزی رو که دیدم مانع از این نشد که چشم‌هام گرد و متعجب نشن. رایها آهسته به سمت اون مرد رفت و کنارش ایستاد و نگاهی به اون انداخت و لبخندی به روش زد.

دلم می‌خواست همون جا غش کنم. رایها با لبخند برگشت و نگاهی به من انداخت و با دست اشاره کرد که برم داخل. آهسته به سمت در ورودی خونه رفتم.

آروم در رو به جلو هل دادم و پام رو به داخل که مثل یخ شده زود گذاشتم. آروم و با صدایی لرزون اسم رایها رو صدا زدم.

-رایها! کجا رفتی!؟

رایها: من این‌جا هستم قشنگ.

با ترس برگشتم و نگاه هر دو تاشون کردم حالا رایها هم چشم‌هاش درست مثل چشم‌های اون مرد شده بود.

-رایها... چشم‌هات... .

اون مرد با صدایی فوق‌العاده زیبایی گفت:

-قشنگ نه؟

دهنم باز و بسته می‌شد اما قدرت تکلم رو انگار از دست داده بودم.

رایها به سمتم اومد و دست‌هام رو گرفت و با لبخند گفت:

-بیا بشین قراره خیلی چیزها رو بدونی و شاید خیلی کمک‌ها هم در حقمون انجام بدی.

اختیار هیچ کاری رو نداشتم و رایها من رو هدایت می‌کرد سمت مبلی که جلوی پنجره سالن بود و من رو نشوند اون‌جا.

با این‌که پنجره بزرگ بود و نور به داخل می‌اومد اما باز هم محیط داخل تاریک بود و انرژی منفی به آدم تزریق می‌شد.

آهسته برگشتم سمت اون‌ها و نگاهم ثابت شد روی اون مردی که الان چشم‌هاش مثل یه انسان عادی شده بود و لبخند به لب داشت نگاهمون می‌کرد.

رایها: می‌خوام سریع اصل قضیه رو بگم که تو هم از این شوک سریع خارج بشی ملورین... .

تا اون موقعه نگاهم به اون مرد بود ولی با حرف آخر رایها سریع نگاهم رو به سمتش چرخوندم. رایها سرش رو پایین انداخت

و گفت:

-حواسم نبود... اون موقعه من بیست سالم بود و اون بیست و چهار یعنی ملورین... اون موقعه ما توی یه شهر که برای اجنه و دو رگه‌ها بود زندگی می‌کردیم؛ دهبارم. من... .

اون مرد حرف رایها رو قطع کرد و خودش شروع به حرف زدن کرد و با صدای دل‌نشینش گفت:

-رایها ازدواج کرد و باردار شد دخترش به دنیا اومد و اسمش شد ملورین بخاطر شباهت زیاد. اون بچه با این که یک نوزاد بود اما شباهت زیادی با ملورین گمشده داشت. اما این بین متوجه شدیم پدر اون دختر یکی از ما نیست. ... رایها هم‌چنان سرش پایین بود.

مرد: مرد اون نوزاد رو شبانه با خودش برد شبی که با بی رحمی تمام اون بچه رو سه تا زن بدجنس که رگ شیطانی داشتن به دنیا آوردن رایها در جا بی‌هوش شد و دیگه خبری از بچه نشد تا این که ملورین دوباره پیداش شد و ملاقات مخفی با رایها انجام داد و به اون گفت که میره دنبال نوزادش اما دیگه خبری ازش نشد. ماجرای اصلی رو فقط دو نفر می‌دونن و اون آیهان و حلیمه‌اس ما فقط نیمی از اون رو می‌دونیم.

حرف‌هاشون قابل باور نبود پاهام به لرزش افتادن و چشمم خود به خود باز و بسته شد. بلند شدم و آهسته به سمت حیاط رفتم.

یعنی من ملورین بودم؟! کسی که همه اون موجودات به اشتباه می‌گرفتنش و دنبالش بودن برای قصد جونش بهترین

دوست مادرم بود و بخاطر شباهت زیاد بینمون اشتباه اون بلاها سر من می‌اومد؟!

از حرکت ایستادم و دوباره به سالن برگشتم و نگاه شکاکم رو بین دو نفرشون چرخوندم.

-امکان نداره تو مادر من باشی تو خودت سر جمع سنت بیست و هشت شاید باشه و کمتر.

رایها: انگار به حرف‌هامون توجه نکردی! من الان چهل سال سن دارم ولی می‌دونی که ما یه رگ از اجنه داریم و قدرت

جوون گذاشتن ظاهر خودمون رو هم داریم.

-من چه‌طور به دست این خانواده افتادم؟!

رایها: این سوال باید از حلیمه و پدرت پرسیده بشه پدري که هیچ وقت پاش رو توی این قضیه باز نکردی در حالی که اون

یکی از نقش‌های اصلی رو توی این قضیه داره... .

آهسته برگشتم توی حیاط واقعیت مثل سیلی توی صورتم خورده بود انگار؛ به فکر هیچ کدوم از این مسائل گفته شده

نبودم من فقط به دلی فکر می‌کردم که پیش کسی گیر کرده که الان متوجه شدم داییم.

فقط به یه خواب عمیق و طولانی توی این روز بارونی و سرد احتیاج داشتم خوابی که این حرف‌ها و فکرها رو حتی شده

برای یک ساعت به سیاهی بیره.

یه چیزی مثل یک سایه سیاه از کنارم رد شد اما بی توجه بهش راهم رو به سمت خونه کج کردم.

هوا گرگ و میش بود آروم چشم‌هام رو باز کردم و نگاه اطراف کردم هنوز تاریک بود و از قبل یکم بیشتر شده بود. نگاه اون طرف سالن کردم که دیدم یه عقرب سیاه داره از دیوار بالا میره با ترس از جام بلند شدم و با لحن وحشت‌زده‌ایی گفتم:

-یا خود خدا این دیگه چیه؟! مامان، عمه.

به سمت طبقه بالا رفتم و باز هم مامان رو صدا کردم نگاهم رو به سمت راست چرخوندم که دیدم در حمام باز و کف حمام از کنار دیوار تا درش یه باریکه از خون ریخته شده خون به شدت قرمز بود.

صدای مامان از داخل حمام اومد که گفت:

-نسیم من این جام بیا ببینم چی می‌خوای؟

بلافاصله بعد از گفتن این حرفش یه دست از پشت دیوار حمام به سمت اون خون رفت و انگشت‌هاش رو به اون زد.

دیگه داشتم احساس خطر می‌کردم سریع به سمت حیاط حرکت کردم که دیدم هنوز اون عقرب روی دیوار.

از خونه خارج شدم و رسیدم به در حیاط که دیدم قفلِ یادم اومد که کلید توی اتاقی هست که من داخلش استراحت می‌کردم و وسایلم رو می‌ذاشتم و بدتر از اون اتاق رو به روی حمام بود به ناچار دوباره به داخل برگشتم.

آهسته آخرین پله رو هم رد کردم و نگاه در حمام کردم که دیدم در حمام بسته شده متعجب شدم و خواستم برگردم سمت اتاق که دیدم یه دست بچگونه روی شیشه بالای در حمام خود نمایی کرد و با لحن نازکی گفت:

-نسیم، در رو برام باز کن کجایی؟

دستگیره فلزی در کم‌کم جهت عوض کرد و در داشت باز می‌شد فرصت رو از دست ندادم و برگشتم سمت در خروجی

سالن تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که برم سمت دیوار و از اون‌جا بپریم توی حیاط همسایه که می‌شد خونه مامان حلیمه.

از نرده‌ها بالا رفتم و پریدم توی حیاط که مصادف شد با ضربه دیدن پشت ساق پای چپم و کنار پای راستم به شدت درد گرفت.

یهو یه چیزی کنارم پرید وقتی نگاهم رو بهش دوختم از وحشت دهنم بسته شد و اون خودش رو به سمتم کشوند.

از وحشت دهنم بسته شد و اون خودش رو به سمتم کشوند.

چشم‌هام رو با شدت باز کردم و نگاه اطراف کردم تاریک بود و توی سالن دقیقاً حالت هوا همونی بود که توی خواب دیدم یهو یاد پاهام افتادم سریع بلند شدم که ساق پای سمت چپم به شدت درد گرفت آهسته شلوارم رو بالا زدم و نگاه کبودی کنار پای سمت راستم کردم. دقیقاً همون جاهایی ضربه دیدن که توی خوابم اومده بود... .

خبری از رایها نبود هنوز باور نکردم که رایها حکم مادرم رو داره نمی‌تونم بهش بگم مادر. با ترسی که از خوابم به جا مونده بود بلند شدم و با احتیاط به سمت آشپزخونه رفتم.

کلید برق رو زدم نگاه آشپزخونه مرتب کردم؛ اما یه بوی بدی توی فضا پیچیده بود و اصلاً قابل تحمل نبود. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم که متوجه یه جسم توی باغچه که پشت به ساختمون ایستاده بود شدم. -رایها؟ توی باغچه چی کار می‌کنی!؟

یهو دستی روی شونه‌ام نشست با ترس برگشتم اما کسی نبود. روی زمین یه پودر سفید همراه با مایعی قرمز که از پر رنگی زیاد به مشکی می‌زد تا انتها یعنی در ورودی آشپزخونه ریخته شده بود.

به دنبال اون علامت رفتم از سالن گذشتم و به راه‌پله‌ها رسیدم از پله‌ها بالا رفتم و رسیدم به در اتاقم بدون درنگ در رو باز کردم و دوباره به دنبال اون پودر و مایع رفتم که رسیدم به دیوار رو به روی تخت.

یعنی چی؟! من رو سر کار گذاشتن! نشستم کنار اون خط سفید و قرمز و سرم رو به دیواری که نشونه گرفته بود نزدیک کردم گوشم رو به دیوار چسبوندم و خوب دقت کردم که یهو صدای یه زن اومد که گفت: -من رو پیدا کن... .

وحشت زده عقب رفتم و فوری با پا اون گرده‌ها رو بهم ریختم و سعی می‌کردم اون‌ها رو بیرون اتاق بریزم.

رایها، با تعجب گفت: چی کار می‌کنی!؟

برگشتم سمتش و با ترس گفتم:

-کم... کمکن کن این‌ها رو بریزم بیرون یه چیزی رو آوردن توی اتاقم... .

رایها: اون‌ها فقط تو رو ترسوندن.

سر بلند کردم و نگاه چهره خون‌سردش کردم. سرم رو به طرفین تکون دادم که از اتاق فاصله گرفت و رفت سمت حمام. یهو یاد خوابم افتادم و با ترس داد زدم.

-نه، اون‌جا نرو خطرناک.

رایها توجهی به حرفم نکرد و با لبخند وارد حمام شد.

در اتاق رو بستم و عاجز نشستم روی تخت و سرم رو با دست‌هام گرفتم. قراره چه بلایی سرم بیاد؟! من دیگه طاقت این همه ترس و هیجان و معما رو نداشتم من زندگی آروم خودم رو می‌خواستم.

زندگیم جوری شده که هر آن منتظر مرگم هستم وقتی راه میرم باید حواسم به پشت سرم باشه یا هر آن منتظرم یک چیزی بیاد و سر نگویم کنه... .

شخصیت‌های رمان:

نسیم: چشم‌هایی به رنگ سبز تیره، لب‌های متوسط، ابروهای متناسب نسبتاً پهن و صورتی تو پر و موهای خرمایی تیره و شوخ طبع کنجکاو و گاهی بی‌حوصله.

رایها: چشم‌هایی سبز مایل به تیره، لب‌های گوشتی، ابروهای متناسب و کمی کوتاه، موهای خرمایی تیره و صورتی لاغر. همیشه سعی در کمک دارد هوشیاری قوی برای سریع متوجه شدن خطرات در اطراف.

آیهان: چشم‌های عسلی، لب‌های باریک، موهای نسبتاً بور و صورتی لاغر. همیشه در حال کمک، شوخ طبع و هواس جمع است و سعی به حل کردن معماها دارد.

هانا: چشم‌های درشت و مشکی، موهای پر و و مشکی، لب‌های متوسط، ابروهای کشیده مشکی. شوخ طبع و همدم خوب برای دوست خود.

نادیا: چشم‌هایی قهوه‌ایی سوخته و درشت، موهای کوتاه و به رنگ خرمایی و طلایی، لب‌های باریک و متوسط بینی کوچک، پوست سفید و صورتی تو پر. اغلب از خانواده فاصله می‌گیرد علاقه زیادی به وسایل فانتزی دارد و زیاد اهل شوخی نیست.

نگین: موهای و قهوه‌ایی براق و بلند، چشم‌هایی عسلی، پوست سفید، لب‌های باریک، بینی متوسط. اهل درس خواندن و بی‌حوصله، زیاد حرف نمی‌زند و وسواس برای برخی از مسائل به خرج می‌دهد.

پدر: چشم‌های مشکی، موهایی که سفید سیاه در هم هستند، لب‌های باریک، بینی متوسط. تلاش زیاد می‌کند و زیاد وارد حاشیه‌ها نمی‌شود.

حلیمه مادر بزرگ: چشم‌های درشت آبی، پوست سفید و چروک، بینی متوسط، موهای کوتاه و و سفید. نگران حال خانواده، باهوش و تیز و مادر بزرگی مهربان و دلسوز و پر از معماهایی که ترس از گفتن آن‌ها دارد.

شیما مادر: چشم‌های درشت و قهوه‌ای سوخته، موهای قهوه‌ای روشن، پوست سفید، بینی کوچک. فوق‌العاده وسواس و پر از رمز و راز و مرموز.

از پشت پنجره به صورت‌های آشفته مامان جون و عمه نگاه می‌کردم و وقتی وارد خونه شدن سعی داشتن اون آشفستگی رو با لبخند از صورتشون محو کنن اما باز هم موفق نمی‌شدن.

عمه: چطوری تو دختر؟!

-خوبم چیزی شده؟! چهره‌تون خیلی آشفته است!

مامان جون: خستگی راه استراحت کنیم حالمون بهتر میشه.

-اما من باهاتون یک کار مهم داشتم.

مامان جون کنجکاو از دونستن این کار مهمم اومد نزدیک و به من خیره شد.

عمه: بشین مامان.

مامان جون وقتی نشست دوباره بهم خیره شد و با لحن خسته اما کنجکاوی گفت:

-خب بگو چیزی شده؟!

ناخون‌هام رو به کف دستم فشردم و با استرس فراوان گفتم:

-ما... مامان من رایها؟!

انگار که می‌دونستن من مطلع میشم هر دو نگاهی به من انداختن. عمه به سمت حیاط رفت و من موندم و مادر بزرگی که قرار راز اصلی رو برام تعریف کنه... .

مامان حلیمه بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودش شروع کرد به حرف زدن.

مامان بزرگ: یک روز ابری بود و ابرها هر آن ممکن بود که شروع به باریدن کنن. و من منتظر مسعودی بودم که یک ماه ازش خبری نبود تا این که یه روز در زدن خسته با فکر این که باز همسایه است رفتم و در رو باز کردم اما این بار واقعاً پسر

بود چقدر جوون تر شده بود و انگار که اصلاً دوری من برایش مهم نبود این قدر ذوق داشتم بعد از دیدنش که نزدیک بود پس بیوفتم.

مامان بزرگ نگاهی به من انداخت و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و از همون جا با صدای تقریباً بلند گفت:

-بیا این جا ادامه‌اش رو برات بگم؛ خلاصه چند روز گذشت و کم‌کم شروع کرد به حرف زدن گفت و گفت از دوست‌های جدیدش گفت و از خونه‌های زیبا و در آخر از عشقش گفت. التماس کرد که قبول کنم اما من راضی نبودم تا این که خودم دیدمش و خودمم عاشقش شدم چه برسه به پسر بیچاره من؛ اما من باز هم راضی نشدم و این راضی نشدن کار دستم داد. مسعود رفت و این دفعه بعد از هشت سال برگشت این دفعه خسته بود شکسته بود و شرمنده بود. پرسیدم چی شد برگشتی جوابی نداد تا این که شب شد و همون دختر اومد به خوابم با التماس اسرار داشت که مسعود رو بگم بره به منطقه تاریک خیابون یک چراغ من هیچ وقت همچین منطقه‌ایی رو نه دیده بودم نه اسمش رو شنیدم رفتم و به مسعود ماجرا رو گفتم. مسعود بدون لحظه‌ایی درنگ بلند شد و از خونه بیرون رفت و وقتی برگشت یه نوزاد دستش بود هر دو متعجب بودیم من از چهره وحشتناک و زشت اون جوونور متعجب بودم و مسعود متعجب بود چون ادعا می‌کرد این بچه این شکلی نبود و فقط می‌گفت دختر من زیبایی بی نظیری داشت مثل مادرش...

مامان جون نگاهی به اطراف انداخت و انگار چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:

-وای، پس رایها؟!

نسیم: یک ساعت قبل از شما برگشت خونه خودشون.

مامان جون به طرز عجیبی نگاهم کرد و گفت:

-هنوز هم کنجکاو بقیه‌اش رو بدونی؟!

سرم رو به معنی آره تکون دادم و مامان جون هم ادامه داد:

-خلاصه من جويا شدم که منظورش از این حرف چیه که مثل مادرش زیباست و اون جا بود که متوجه شدم پسر با قبيله اجنه نسبت گرفته و اون بچه از پسر من اولش از دستش عصبانی شدم ولی اسرار کرد بهم که باهاش کنار بیام و تا روزش نرسیده هیچ وقت به تو چیزی نگم تا خودت کم کم متوجه بشی.

اما با ورود شیما هم همه چیز بهم ریخت و سعی به نابود کردن تو رو داشت اما هیچ وقت پیروز نمی‌شد چون به قول مسعود حامی‌های نامرئیت بهت کمک می‌کردن. ما فکر می‌کردیم رایها از بین رفته اما در کمال تعجب اومد و شد همسایه دیوار به دیوارمون.

ولی رایها نمی‌دونه که آیهان قسمتی از حافظه مسعود رو پاک کرده و بعضی از خاطره‌های گذشته رو از ذهنش حذف کرده.

-منظورت رو متوجه نمیشم.

مامان جون: آیهان اون موقعه متوجه شده بود که مسعود ازدواج کرده اما به اجبار. مسعود رفت و بعضی از خاطرات توی حافظه‌اش رو پاک کرد مثل ازدواجش با رایها یا این که تو بچه تو و رایها هستی در حال حاضر مسعود فکر می‌کنه تو رو از پرورشگاه آورده و بهش گفتیم که قبل از این که تصادف کنه و کمی از خاطراتش رو فراموش کنه تو رو به سرپرستی گرفته. آیهان این روش رو روی رایها هم انجام داد اما اثری نداشت پس سعی کرد اون رو تا می‌تونه توی خونه نگه داره و فقط به محل کارش بره تا یه وقت مسعود رو نبینه و مشکل ساز نشه. رایها چون زیاد عاشق مسعود و بچه‌اش یعنی تو بود از دوری هم‌زمان هر دو شما یه حالتی مثل این که یهو همه چیز رو فراموش می‌کنه یا مثل بچه‌ها میشه بهش دست می‌ده اکثر اوقات و این واقعاً برای من ناراحت کننده است.

بین حرف مامان جون پریدم و با کنجکاوی آشکاری پرسیدم:

-شما ملورین رو میشناسین، اون کیه؛ می‌دونید الان کجاست!؟

مامان جون: آیهان تعریف کرد که رایها یک دوست خیلی صمیمی داشت به اسم ملورین. رایها و ملورین طوری با هم صمیمی بودن که هیچ رازی نبود که به هم‌دیگه نگفته باشن. رایها اون موقع ازدواج کرده بود و همه می‌دونستن که شوهرش انسان نه یک دورگه که فقط شبیه به انسان‌ها باشه و بعضی از قدرت‌هاش به دورگه‌ها رفته باشن. توی دهبار هم یعنی محل زندگی رایها و آیهان همه ساکنین جن بودن و فقط رایها و آیهان دورگه بودن ولی این‌طور نبود که باهاشون دشمن باشن و حتی با پدرت یعنی مسعود هم دشمن نبودن البته اینکه مسعود اون‌ها رو نمی‌دید بی‌تاثیر نیست تنها جنی که مسعود قدرت دیدنش رو داشت ملورین بود. خب بعدش که رایها تو رو باردار میشه آخرهای بارداریش بود که رایها دزدیده میشه و همون موقع هم ملورین گم میشه ولی رایها بر می‌گرده اما بدون بچه‌اش.

مامان جون نفسی گرفت و نگاهی بهم انداخت و با تردید گفت:

-دلت می‌خواد بری پیش رایها زندگی کنی!؟

بدون درنگ جوابش رو با لبخند دادم:

-نه چون نمی‌تونم بعد از این همه سال از شما دل بکنم.

مامان جون لبخند ذوق زده‌ایی زد و به ادامه حرف‌هاش پرداخت.

مامان جون: ملورین هم دقیقاً دوباره بعد از رایها برگشت و دوباره دلسوزیش نسبت به رایها زیاد شد و پای درد و دلش نشست. آیهان گفت موقعی که داشت از کنار اتاق رایها رد می‌شد صدای ملورین رو می‌شنوه که داشت با یه نفر به غیر از رایها حرف می‌زد و می‌گفت که تمام کارها نقشه خودش بوده از دزدیدن رایها گرفته تا گم شدن بچه چون... .

مامان جون سرش رو پایین انداخت و ادامه نداد برای همین پیش قدم شدم برای ادامه صحبتش.

-خب مامان جون بقیه‌اش!

مامان جون آهسته سرش رو بالا گرفت و گفت:

-بخاطر حسادتی که نسبت به رایها داشت این کار رو کرد چون ملورین هم عاشق مسعود شده بود اما رایها حاضر به باور

کردن این حرف نیست و هنوز اعتقاد داره که ملورین یه فرشته است که وارد زندگیش شده.

با حرف مامان جون پشت گوش‌هام یه جواری شد و انگشت‌های دست‌هام یکم لرزیدن از شنیدن این حرف‌ها.

-الان باید چی کار کنیم... یعنی الان ملورین کجاست؟!

مامان جون: پیش ما و تمام این آزار و اذیت‌ها کار اون و تنها راه نجات از این وضعیت نابودیِ ملورین.

و باز هم یک شوک دیگه. من چطور باید به تنهایی از پس یه موجود شرور بر می‌اومدم؟!

سرم رو روی پای مامان جون گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. قرار شد به خونه خواهر مامان جون بریم چون فرد قابل اعتماد

مامان جون توی اون روستایی بود که خواهر مامان جون اون جاست و می‌تونست کمکمون کنه تا من از این وضعیت خلاص

بشم.

بالاخره بعد از ساعت‌ها رسیدیم و از ماشینی که سرویسمون بود پیاده شدیم و به طرف خونه آمنه خانم رفتیم. وقتی در رو

باز کردن با یه دختر چشم و ابرو مشکی مواجه شدیم که با لبخند نگاهمون می‌کنه.

دختر: سلام خوش اومدین بفرمایید داخل.

وارد خونه بزرگ و قدیمی شدیم.

خونه با این که قدیمی بود اما طرح قشنگی داشت یه در بزرگ داشت که مستقیم وارد حال پذیرایی می‌شدی و رو به رو به

گل‌خونه بود و دو طرف گل‌خونه دوتا اتاق خواب بود و رو به روی پذیرایی هم آشپزخونه قرار داشت.

آمنه خانم با خوش‌حالی و روی خوش به استقبالمون اومد و گفت که لباس‌هامون رو عوض کنیم و بدیم دستش که بزاره

روی رخت‌آویز توی حیاط یکم هوا بخورن.

نگاهی به مائده که با ذوق در مورد یه داستان حرف می‌زد کردم.

مائده: بعدش دختره که مامانش این‌ها میرن خونه خاله‌اش میره توی اتاقش و بعد از چند دقیقه که تشنه‌اش میشه میره

توی آشپزخونه که آب بخوره ولی متوجه یه رد پای عجیب که از در حال تا جایی که در پشتی خونه‌اشون هست میشه.

دختره گفت که خیلی ترسید چون اون رد پاها تا آخر یعنی پشت در پشتی خونه‌اشون که توی یکی از اتاق‌ها بوده تمام شده در حالی که اون در هیچ‌وقت باز نشده.

-این رو کی بهت گفته؟!

مائده: خب این اتفاق دیروز برای دوست صمیمیم افتاده.

لرزی به تنم افتاد چون فکر می‌کردم این فقط یه داستان باشه.

-مگه این جا هم از این اتفاقا برای شما هم میفته؟!

مائده با بی‌خیالی دستش رو تو هوا تگون داد و گفت:

-تا دلت بخواد خواهرم.

شب شده بود و کنار مامان جون نشسته بودم و به خاطرات خودش و آمنه خانم گوش سپرده بودم که حس کردم شلوار زیادی داره اذیتم می‌کنه رفتم توی اتاق و بدون این‌که چراغ رو روشن کنم با اون نور کم یه شلوار از ساک برداشتم و پام کردم ولی یه چیز تیزی رفت کف پام و هر کاری می‌کردم نمی‌شد دردش رو تحمل کنم برای همین چراغ رو روشن کردم و نگاه کف پام کردم ولی چیزی نبود برگشتم که ساک رو به جای قبلش برگردونم که با دیدن اون نوشته که با خون حک شده بود روی دیوار با این شرح: «بالاخره روز ملاقاتمون نزدیک شد.» جیغ بلندی کشیدم و با گریه روی زمین نشستم. مامان جون و آمنه خانم و مائده سراسیمه وارد اتاق شدن و پرسیدن که چی شده ولی قبل از این‌که من چیزی بگم مائده اون‌ها رو متوجه اون نوشته وحشتناک کرد.

حالم خیلی بد شده بود به خاطر اتفاقی که افتاده بود؛ برای همین مامان جون گذاشت کنارش بخوابم.

شب رو با آرامش کامل خوابیدم و هیچ اتفاق ناخوشایندی هم پیش نیومد.

صبح با صدای باد و نم‌نم بارونی که می‌اومد بیدار شدم هوا ابری و گرفته بود و عجیب من عاشق این هوا شده بودم و هوس کردم که یه فیلم نسبتاً ترسناک ببینم اما وقتش رو نداشتم و می‌ترسیدم.

یهو صدای مائده رو از سمت راست شنیدم که خطاب بهم گفت:

-صبح بخیر، یه فکری دارم؛ میای همراه هم بریم بیرون یک گشتی بزنیم؟!

-سلام صبح تو هم بخیر، تو این هوا می‌خوای بری بیرون گشت بزنی؟!

مائده: آره خیلی هوای خوبیه بریم یه بادی بزنه به کله‌ات من که به شخصه پوسیدم تو این خونه. بیا الان بریم چون آگه خاله و مامان بیدار شدن دیگه اجازه نمی‌دن که بریم.

موافقت کردم و بعد از این که لباس‌هام رو عوض کردم و کمی صبحانه خوردیم رفتیم بیرون.

مائده: وای دوست داشتم تابستون بیاین این‌جا این‌قدر قشنگ میشه که نگو و نپرس.

یهو نگاهش روی یک زمین کشاورزی که هیچی توی اون زمین نکاشته بودن ثابت موند بعد با هیجان گفت:

-وای نسیم بریم اون‌جا یه چیزی بهت نشون بدم.

-الان کفش‌هامون گلی میشه.

مائده: بی خیال خودم برات تمیزشون می‌کنم.

بعد بدون منتظر موندن جوابی از طرف من دستم رو کشید به اون سمت.

خواستم برم جلوتر و حرفی بزنم که یهو من رو کشید و گفت:

-وای دختر چی کار می‌کنی می‌خوای خودت رو بدبخت کنی؟!

-مگه چی شده حالا؟!

مائده دستش رو به سمت یه دایره‌ی بزرگ که با سنگ‌های متوسط تشکیل شده بود کشید و گفت:

-به این میگن بزرگ راه اجنه. قدیم‌ها میگن که انسان‌ها یه جن رو توی این نقطه به قتل رسوندن و اجنه عصبانی شدن و

این علامت رو گذاشتن این‌جا که هر انسانی اگر از این دایره رد شد دیگه برای همیشه بدبخت میشه. شنیدم که بالاخره یه

روزی یه انسان با قدرت‌های زیادی که داره وارد این بزرگ‌راه میشه و اجنه‌هایی که خیلی خطرناک هستن و باعث تشکیل

این علامت شدن و نقش مهمی توی این کار دارن رو می‌کشه.

-اون وقت تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟!

مائده: چون چند نفر باور نداشتن و به مسخره بازی گرفتنش و الان بدبخت شدن و اجنه ول کنشون نیستن می‌تونم ببرم

ببینشون.

بارون دوباره نم‌نم شروع به باریدن کرد. مائده برگشت که از اون‌جا بریم و در همون حال گفت:

-بیا دیگه بریم بارون الان شدت می‌گیره.

از فرصت استفاده کردم و انگشتم رو به یکی از سنگ‌ها نزدیک کردم که انگشتم رو سوزوند.

-وای دستم!

مائده: چی شد؟!

برای این که فکر نکنه زیادی لج‌بازم یا دست و پا چلفتی، گفتم:

-هیچی دستم یکم درد گرفت؛ بریم دیگه.

نگاهی به انگشتم که قرمز شده بود و یکم متورم شده بود کردم و مطمئن شدم واقعاً چیز خطرناکی.

وقتی برگشتم دیدم که مامان جون داره وسایل رو جمع می‌کنه و میاره کنار در ورودی پذیرایی.

مائده: وا خاله کجا؟!

-مامان جون چیزی شده کجا قراره بریم؟!

مامان جون: قراره بریم خونه یکی از آشناها عزیزم خودت که می‌دونی.

و نگاهش رو به مائده دوخت و مائده هم انگار متوجه منظورش شد و ابرویی بالا انداخت و رفت سمت اتاق.

من هم رفتم کفش‌هام رو پام کنم که دیدم مائده اومد کنارم نشست و یه شیء که شبیه به یه عروسک بود اما چوبی به

سمتم گرفت و گفت:

-بیا این رو بگیر شانس میاره.

با لبخند ازش گرفتم و تشکر کردم.

وقتی رسیدم به خونه‌ی اون آقا و خانم بردنمون توی یه اتاق که طولش خیلی زیاد بود و دو تا طاقچه هم داشت که روی

اون‌ها چند تا کتاب دیده می‌شد گذاشته بودن.

آهسته کنار گوش مامان جون گفتم:

-خونه‌اشون یکم ترسناک.

مامان جون: اتفاقاً آرامش داره.

در اتاق باز شد و یک مرد نسبتاً کوتاه قد و کمی چاق وارد شد و آهسته سلام کرد.

مرد اون طرف اتاق نشست و در حالی که در یه کتاب کوچیک رو باز می‌کرد گفت:

-از جنس خودشون پس خودش باید در برابرشون مقاومت کنه. چون یه رگ کوتاه از خودشون داره پس به راحتی می‌تونه

باهشون مقابله کنه. من فقط می‌تونم اون رو به محلی ببرم که قراره از دستشون خلاص بشه.

مامان جون: یعنی به جز این کار نمی‌شه یک جور دیگه از شرشون خلاص بشه خیلی عذاب کشیده تا الان.

مرد: می‌دونم ولی نمی‌شه تنها راه حل نابودی اون‌ها فقط توانایی خودش که باید صرف جنگیدن با اون‌ها کنه.

مامان جون نگاهی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

کم‌کم چشم‌هام باز شد و متوجه شدم یه جای تاریک هستم. نگاه اطراف کردم خیلی آشنا بود یه زمین کشاورزی که هیچ چیزی توش کشت نشده بود و یه دایره با سنگ‌های سفید. صدایی از درون اون دایره زمزمه کرد. صدا: من رو پیدا کن. بیا دنبالم. خود به خود به سمت اون جا رفتم و از یه پرت‌گاه بلند سقوط کردم و درون یه جایی مثل غار افتادم. تاریکی بود و تاریکی سرما به شدت داشت اذیتم می‌کرد. -کسی این جا هست؟! حس کردم یه نفر پشت سرم ولی می‌ترسیدم برگردم برای همین آهسته به سمت جلو حرکت کردم و بعد با سرعت رفتم تا این که رسیدم به یه جنگل انبوه از درخت و گیاه. در حال قدم زدن بودم و از بین علف‌ها رد می‌شدم که متوجه صدای گریه‌ی یه فرد شدم صدای یه مرد بود و گریه کنان درخواست کمک داشت. یکم جلوتر رفت و متوجه شدم صدا از پشت یه درخت میاد. به سمت درخت رفتم و آروم به اون طرف نگاه کردم که دیدم یه مرد قوی هیکل اون جا نشسته و درحالی گریه کردن. -س... سلام. مرد فوری سرش رو بالا گرفت و با لحن خوش حال و با تته پته گفت: -س... سلام تو می‌توننی کمک کنی زیبارو؟! با همون ترس و تعجب سرم رو بالا و پایین کردم که با خوش حالی به حرف اومد. مرد: اون کلید کنار اون تنه درخت رو برام بیار. به سمت اون کلید رفتم و اون رو بهش دادم. مرد خودش رو از اون قفلی که شبیه به چوب بود آزاد کرد و تشکر کرد. مرد: ازت خیلی ممنونم بابت کمک ای زاده‌ی هم‌رگ و ریشه‌ایی من. -تو... تو؟! مرد: من از حالت چشم‌ها متوجه میشم که چه کسی از ما هست چه کسی از ما نیست. احياناً دنبال کسی هستی؟! -ملورین. مرد با وحشت عقب رفت و با صدایی لرزون گفت:

-اون خیلی خطرناکِ چه‌طور می‌خوای بری پیشش؟!
-می‌دونم ولی مجبورم.

مرد: می‌برمت اما فقط یک همراهی تا محل زندگیش.

خیلی وقت بود که با اون مرد داشتم راه می‌رفتم و حس می‌کردم انگار می‌خواد من رو بیچون.

-کی می‌رسیم؟

مرد: نزدیک.

حس کردم یه چیزی درحال تعقیبمون برگشتم و نگاه پشت سرم کردم که دیدم یه موجود سیاه و بلند و زشت که یک

شنل به تن داشت از دور داره نگاهمون می‌کنه با ترس به اون مرد نزدیک شدم و گفتم:

-یکنفر دنبالمون.

مرد نگاه کوتاهی به پشت سر کرد و گفت:

-نترس و با من راه بیا.

به حرفش گوش کردم و دیگه توجهی به اون موجود زنده نکردم.

بعد از فکر کنم چند ساعت پیاده‌روی بالاخره رسیدیم اما یه قبرستون بود که مه گرفته بود احساس بدی داشتم و بیشتر به

اون مرد شک کردم برگشتم که اعتراضم رو بگم که دیدم دیگه اون مرد نیست و به‌جاش یه موجود نصف انسان نصف حیوان

هست که با لبخند زشت و زنده‌ایی به من خیره شده. ...

به عقب رفتم که به سمتم اومد و من رو به سمت قبرستون هل داد و من به اون‌جا پرت شدم مرد آهسته از مه داشت

نزدیک می‌شد اما چهره‌اش و اندامش تغییر کرد و شبیه به یه دختر که شبیه به من بود شد و با پوزخند گفت:

-مثل مادرت احمقی.

-ملورین!

ملورین: هوم، خوب فهمیدی آفرین!

-از جون من چی می‌خوای؟!

ملورین: خونت رو می‌خوام تا به قدرت برسم.

آهسته بلند شدم و در برابر اندام بلند قامتش ایستاد و گفتم:

-هرگز نمی‌تونی این کار رو بکنی.

ملورین پوزخندی زد و از کنارم رد شد و با صدایی رسا گفت:
- که این‌طور؟! من پدر بزرگت رو از پا در آوردم حالا نوبت تو.
بعد به سمت یک اتاقک خیلی کوچیک که با میله‌های آهنی درست شده بود رفت و کنار چند تا استخون ایستاد. دستش رو برد داخل و یه خنجر که نصف دسته‌اش داخلش یک ماده قرمز بود که به رنگ مشکی می‌زد.
ملورین: من فقط ترکیبی از خون شما رو می‌خوام که قدرت به من برسه و هر کی رو دوست دارم از جمله مادرت رو از بین ببرم.

بعد از حرفش به سمت من شتافت و من خود به خود به زمین افتادم و اون بالای سرم ایستاد اما فشار دستش روی گلوم زیاد شد و قدرت تنفس رو داشت از من می‌گرفت. کنار گوشم پیچ زد.
ملورین: خونت خیلی دل‌چسب این رو مطمئنم.

دیگه نا امید شدم و برنده‌ی این قضیه رو به نام ملورین تموم کردم ولی با بر خورد یه تیر کنار هر دومون سر ملورین به اون طرف جهت پیدا کرد و فوری از من دور شد و جلوتر از من ایستاد و گفت:
- شما حق رد شدن از مرز من رو نداشتین.

از روی زمین سرد به زور بلند شدم و نگاهم رو به اون لشکر وحشتناک و زیاد دوختم. یه دختر از بین لشکر بیرون اومد و گفت:

- این رو درست میگی ولی تا وقتی حق ورود نداشتیم که یه فرد زنده از ما رو این‌جا نیاورده بودی.

ملورین: درخواست جنگ میدی رهزآ؟!

رهزآ: مجبور باشم آره اون دختر رو برگردون.

ملورین خنده بلند و کینه‌ایی کرد و گفت:

- برمی‌گردونم اما جنازه‌اش رو.

رهزآ: پس جنگ شروع شد.

یهو پشت سر من و ملورین کلی موجود عجیب و زشت پدیدار شد و ملورین من رو به پشت سر هل داد و در حال فرار بود که رهزآ با زیرکی متوجه شد و به سمت ما اومد و ملورین رو هل داد و من پرت شدم کنار اون اتاقک با دیوارهای آهنی خنجر اون ورتر از من پرت شده بود خواستم به سمتش برم که قسمت پشت ساق پام سوزش بیش از حدی توش ایجاد شد و من با درد نگاهم رو به اون موجود کریه و زشت که با ناخون‌های بلندش به پام چنگ انداخته بود کردم. خواست من رو بکشه سمت خودش که سریع دستم رو به یکی از میله‌ها گرفتم و اون یکی دستم رو به سمت خنجر بردم و با هزار زور و

زحمت برداشتمش و فوری به دست اون موجود زدمش که متوجه شدم یکم از مایع قرمز رنگ داخلش کم شد. رها آ «بافریاد»: برو نسیم برو به سمت کلبه از سمت راست برو.

و با یک حرکت ملورین رو از پرت‌گاه به پایین پرت کرد از اون صحنه شوکه شدم ولی سریع به خودم اومدم و به سمت راست دویدم.

یکی از اون اجنه دنبالم اومد ولی به طور عجیبی من از اون جلوتر بودم و اون به من نمی‌رسید بعد از چند دقیقه به یه کلبه داغون که رنگ سفیدش به سیاهی می‌زد رسیدم یه نگاه دیگه به پشت سرم کردم که دیدم اون موجود ایستاده و نگاه اون کلبه می‌کنه بعد برگشت و ناپدید شد.

وارد اون کلبه شدم خیلی سرد بود و تاریک.

از توی یکی از اتاق‌ها یه صدا شنیدم صدای رایبها بود.

رایبها: نسیم من رو پیدا کن من این‌جام.

به سمت اون اتاق رفتم و خنجر رو کمی سفت‌تر توی دستم گرفتم. وارد اتاق شدم و نگاهم به اون دیوار ثابت موند. یه دختر بچه با لباس‌های پسرانه در حال بازی با هم‌سن‌هاش.

مادر اون دختر از دور اومد و با عصبانیت اسمش رو می‌گفت:

-نسیم، نسیم.

برگشت و نگاه مادرش کرد وقتی به اون دختر رسید سیلی محکمی توی گوشش زد و دستش رو گرفت و هلش داد سمت خونه. اشک توی چشم‌هام جمع شد که یه‌هو همه جا تاریک شد و سکوت وحشتناکی حاکم بود.

از گوشه‌ی اتاق یه صدا اومد یه نفر شروع به حرف زدن کرد.

فرد ناشناس: خیلی وقت بود منتظرتم؛ این‌جا دیگه امن نیست چرا اومدی؟!

-ت... تو کی هستی؟!

از اون سیاهی گوشه اتاق بیرون اومدم. یه صورت سوخته که انگار با یه شیء محکم له شده بود و چشم‌های به شدت قرمز و خونی لباس سیاه بلند و سوخته. به عقب رفتم.

فرد ناشناس: شما این بلا رو سر من آوردین. خون پدر بزرگت فقط باعث نابودی من می‌شد ولی با خون تو اگه ترکیب بشه من از این وضع خلاص میشم و قدرت می‌گیرم. نسیم به من کمک کن و بذار با آرامش تموم کنم این کار رو.

به سمتم اومد و هوا هر لحظه گرفته‌تر می‌شد و قدرت نفس کشیدن نداشتم. روی زمین افتادم و اون بالای سرم.

ناخن بلندش به سمتم اومد ولی خودم رو پایین تر کشیدم که بهم نرسه اما انگار عجله داشت ناخونش رسید به گلوم و سوزشی رو حس کردم زیر گلوم. لبخند روی لبش مشخص بود. باد شدیدی توی اتاق شروع به وزیدن کرد و من هر لحظه ناتوان تر یهوی یاد حرفش افتادم و خنجر افتاده شده از دستم رو به پاش زدم که از حرکت ایستاد و شروع به جیغ زدن کرد. بدنش خشک شد و تبدیل به یه سنگ شد و خورد شد و تیکه‌ها روی زمین ریختن.

باد از حرکت ایستاد و من سریع بلند شدم و به سمت در بسته شده اتاق رفتم که با دیدن بدن نصف شده رهزآ شوکه ایستادم و با گریه از اون جا دور شدم و در ورودی رو باز کردم که دیدم دیگه جنگلی وجود نداره فقط یه کلبه روی هوا بود. به عقب رفتم که یهوه همه جا سیاه و سفید شد... .

چشم‌هام رو باز کردم و با لبخند به اتاق با دیوارهای سفید و کرمی رنگ خیره شدم. یک هفته از اون روز می‌گذشت و من تونستم یک هفته آرامش رو بعد از مدت‌ها تجربه کنم. رایها مادرم بود اما آیهان داییم نبود. به من از گذشته بیشتر گفتن پدر و مادر رایها توی یه جنگ کشته شدن و پیش پدر و مادر آیهان یعنی عمو و زن‌عموش زندگی کرد بعد از چند سال هم آیهان به دنیا میاد ولی به خاطر صمیمیت زیاد هم دیگه رو مثل خواهر و برادر می‌دونستن؛ و بالاخره آشکارا به من گفت که دوستم داره و آرامشم صد برابر شد با تمام سختی‌هایی که گذروندم.

بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم و بعد از خاموش کردن چراغ در اتاق رو بستم و برای بار چهارم صداس رو شنیدم که با صدای طننازش گفت:

-ملورین-

(پایان)

[پاتوق رمان]